دیگر جای بیک دیده مسجدی بود و زن پسر علاوه از یک کس از برادران
خود پسر خود همسره نوه را قرار داده هر گاه شیخ زاده بخانه رسید
خواست دختر خود را از الحوان همراه خود آورده بود که دخل نماید پس چهار
جوانان خوخرزه در میان آمد و خرس دید که پسر چهار جای مغرور شده و در
میان هر چهار جوانان خرخرزه را کشته تا و عرض از زن زده مرده را بدرس
و برادرس و مردم و قبیله تا جمع کرده او را بیرون شهر برده در سجن پاک مسجد
مدفون مکفون ساخته و خبر داده اهل زنان هر چهار جوانان
در آن مسجد رفته جمع شدند یک از آن جوانان لوف سام گفت بخاطر
میآید اگر کسی این مرده را از خبر برآورد و بیندازد از آسمان پسر از دیوار
مسجد استاده نماید و خوب و جلد از نماز بار تا بر نفر عالب درین صورت
بس مرده زند سود جوان دوم از همان جوان گفت مرا سوق و شوق
دیدن رخ آن عورت است فلهذا بر جوانست آن مرده را از خبر
برآورد و بر روی دوش کرده دیده بیندازد که زنده است اما مسلمی غلبکو بد جوان
مسلمی را آن مرده را از آسمان پسر از دیوار مسجد استاده تمام
بهر پسر نماز بار زده ماخوذ آن دختر زنده شد ماه او گفت خاید بکرد

جوان چهارم بر حالت غسل نموده وضو کرده بدرگاه ایزد تعالی و تقدس
رجوع آورد و سجدات عبودیت کرد و دعای نمود که ای بار خدایا این مرده را
جان بخش و جان از کس از یک پدر است تا صبح در بنی اسرائیل مشغول بود که بفضل الله
بوقت صبح آن دختر که مرده بود زنده و جان باز رسید از آن جوانان حجاب
نموده در یک گوشه رفته در نسبت پدر و مادر و مردم قبیله آن دختر زنده شده
او یافته آمده او را بخانه بردند در میان هر چهار جوانان گفتگوی عیان گشت
آن ها هم بجانب خود گشتند هر چهار گویند که بمن میرسد که حرف تو بگو آن دختر
بکدام جوان بر سید حرف گفت که آن جوان خود بدرستی که او بود بر آوردن از
قبر گفته بود را بنی بر خاصه و بر هم شنده گفت که ای حرف ما یکبار اول مرا دشنام
داده بودی آن زمان من بر صبح نگفتم و دوم النحال بنی مشغول دروغ میگوئی
و از حد بدست در صحبت میباشد و میدانی که مرا سخن دروغ هرگز خوش
نمی آید آن جوان زیر سر گفته بود الحوان هوش و میان او دست از آن
رسمان نه بند او استاده کردن از دیوار مسجد و زدن از باز بانه بر آن
مرد که جوان سوم بعمل آورده بود فایده کرد آن بان جوان جوابدار رسید
که بدرگاه حق تعالی رجوع آورده بدل دعا کرد او را جان آمد ساخت

راجه بکرماجیت گفت که ای راهنما باید خواهد داشت که بکرمنه را در سخن آوردم مرا منه
باید بود ان راهم خلل آسان خواهد که ملک حرامی تو گواه است راجه
بکرماجیت از مال بعیه تا را راهنما گفت که ای تا را راهنما هر بیچاره مناسب غریبست
بهلذره ام حسد گاه است که امدن من درین شهر راهنما تو واقع شده است
از وقتیکه درین شهر آمده ام گاهی یک عیب آرام نگذاشته هم در تصدیع گذرانیدم
و راهنما تو هیچ سخن نمیگوید که هر حال از ان هم لب خود نمای یک بهر است که
بهر سبب ما فتنه جرای که چه طور خواهد گذشت اگر تو بهر ما راهنما فرموده یک افسانه
یکی بهر است که از طفیل تو جهد تو دفع سبب بخوده آید تا را راهنما گفت ای
راجه تو راجه بکرماجیت راجه محمده از راجه های هستی افضل الهی در محل تو راجه
تا هستند که لذت دیدن ان افتاب و ماهتاب سرمند میبود مثل این راهنما بخوان
کنیزکان در محل تو خواهد بود منه احوال خواجه میگوید منه میرود بر سمند رام
یک عواجس مرا لذت سمند بر اورده بدست راجه بل جوهر سه دلا جوهر
منذکه آورده بدست انجا و خفت این مذکوره است عباس احوال حکما
که در تمام بدن منه کور رفع کنانده بعد ازان رسمان دین منه بیدا ساخته
تا را در سب نموده سب و روز در کلوی خود میدارد حالت میبیند
ابن ح

که بدن مسیح سوراخ سوراخ و ریان از آسمان نازل شد بجمع وجوه از جان
خود حاجت آمد پس حق سبحانه و تعالی بنوع لطف تو بالله هر یک هست اگر فضل و کرم
فرموده خیاط یک از جراح آسمان فرمود هما الفتح اگر یک از آسمان برای خاطر فرمان
علی الطلق کرده هست بالله یک ما حب کفت هر آنست احسان سوراخ خود که در یک
ولایت چهار جوانان با خود مارسند یک سر بالله دوم سر بجار سوم سر رزک
چهارم سر جهاد هر چهار جوانان در میان خود با اسناد و اخلاص بهایت کرم
ساختند بعد مدت از هر چهار آسمانیان مطلق سنده ایراده نمود که از جانب خود
بر آمدن برای کرد کردن راه بی سدند آن منزل بمیل در صحرا و حسکل الفاق افتاد
در بدن میان خود با مصلحت نمودند که هفتاد در صحرا میرود بیلا ربودن جو کا نمودن
مصلحت هست و خدا بدار دو فرار کردند که در تمام یک یک هر یک خود آن او
بنوعت بیلا ربوده جو کا نماند پس خیاط کنیا اول هر سه جو کا نمود و دیگر نمود
سر درد دیگر بیلا ربوده و سر جوان خود بیلا ربوده و درد دیگر بخاطر آورد که هر نهان بیلا
با منع جزیت نمود و خود یک هر سه یکدیگر اخراج جو بیست و حالی هر جو است از حقل
جو بیلا سده آورد از جو بود زنده جو بود و زنده بود هست بود هست
در مصلحت یک هر سه یکدیگر است او بیست جوان و دیگر رسیدن آن جوان خیاط را

بیلار ساخت و خواهی بخواب رفت و خیال چو کسانی خواهد دید که در دکی صورت صورت رنگ
زیبا و خوب صورت از چوب و رنگ نقاشی هنر خواهد ظاهر ساخت مراعی باید کرد که چون مگر
نباید چون حالت فی الصورت چوب اند از بلکه چوب بارهای نقش برآورده و نقاشی و خیال
نیارکه بان صورت خوب بنویسانند زیبا الصورت از نویسندان بارچه ده برابر زیاده شد
یک بهر بیست دیگر کدخدا نویسد چون دیگر رسید ان چوبان زرگر بیلار ساخت خواهد بخواب
رفت و بر زرگر چوب کاخر دار شد خواهد شد که یک شکل صورت از چوب شد بارچه
پوشیده یک از زبور حالی بیست بخاطر آورد که بی زبور صورت زیبا نمی ماند
در دکی چنان هنر چوب نما خود نمی مراعی باید که هنر ظاهر سازد بحالت الوصف
در زخرطه خود ملاله برآورده زبور ملاله از سر و ملاله برای الصورت چوب
که در یک بهر بیست نمایند و رنگ نقاشی خواهد با الصورت نویسانند از نویسندان زبور
ملاله از بخشا و در بخشای که الصورت ده چند برابر زیاده شد نویسند چون دیگر
رسیدان بسر بیلار بیلار ساخت خواهد بخواب رفت بسر بیلار از چوب کنار
شد و ان صورت چوب نقاشی بارچه و زبور نویسند بعد منجر شد بخاطر خواهد
که هر بار ان هنر چوب نما ظاهر خود نمی چوب در ان سنت الصورت خانه از سوا
و در سخن در آید بر خواهد بخسل نقاشی و خوه که بیدار گاه خواهد الصاحب چوب
آورده

آورده سبحانه و تعالی در خواب بدعا از دو بار برخی حاملان رسول الله صلی
در خواب الله تعالی مستدعی بلیغ بیند تا وقت صبح در بیداری بوده لا فضل الله
الصورت زیبا که از جوب بعد حاملان رسد در هر چهار یاران مناقب اعتبار
درود گوید که از آن حسنات رکن گوید که از آن حسنات هیچ کس بطرف
خود کسید تا یاران را بگو که الصورت عمود نگذارم کس مرسد بار کفت
که الصورت بید بر خود گر سلطان دارنت تا نبی بیند عظم بخواه که بار تا بخوار اول تو
مرا بدیگر کفت حزب دم نبود الحال مصور در دوغ میکوید لالی تو مرا حرام کی تو از
خوی مرا فقها نیست که مرا طلب از دوغ را فضل تو داد درود گر دفتره بر یاران
نیز خواهد بود طاهر کرد تا بر اهل بر رکاه خود دل بلی بیند خاطر او خداوند
کار ساز او و حاجات بکشد بسر الله لالی خلیب الله گر ما حسب کفت که
نزاده مرند در سلحم آورده در بار خواهد داشت تا بگو لالی تو لوا الله
مرند با قدر ای ایم سلحان تعالی احسان خواهد کرد الله گر ما حسب از چهار بند یاران
کفت که ای چهار یاران جز از راه و خود دست حیدر دلایت که مخصوص
بسیار کشیده در سلهر لالی تو رسیده اند از جهت که در سلهر آمده اند نهایت
از سبب بکسی و نهاده کاهی آرام و قرار نمانده و لالی تو بر مرحمت ان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حوران بجای بعد از مدت شهره حسن و خیر جواهر سنبند سر حوران بدروازه
ان جواهر سنبند انها را جواهر بواضع مدارات از حذر باکرم و جالبودن
بانها داده لکها بنده سه بکر و زیر ان حوران رخته علاده علاده نمود در حوالت
نمودن کلف از ان حوران که می نمودند نمود در بحوم خوب و سکاه دارم
هرچه در بروه عیب باشد مفصل و بلا لفاوت بیان نمایند از انکساو و اظهار منوام
کلهر کرکی بر مواحل کفته مشکل بماند هر که خطا خرد دو یک کلف که می اسب خوب
چنان در سنه بجای که اکر کسی بران اسب سوار شود خواهد چهار هزار کروه راه
طی کلهر برساند او او را در یک کهنه بار کشه بجا نمیارد و سبو می حوران کلف
که می در بنر بر الاذب نهاند قابل و مضبوط ام بنر می بر کن سوال انها جا دیکر
نمود هر بنر که از کمان میکذارد بنر بجدوف می سازد باین مدت کاطی بنر می از انسان جا
بنر فرستد به السنه و حیوانی بنر فرنج در اول بنر می جانرا در حل سلم
نمایند احتیاج زدن بنر دیکر ندارد حسن بنر بر حوران جوهر سنبند
بخشی مرسم حوران عمو او بنکه محظوظ شد و در دل اورد که فردا
تصور نمود و یک حوران را سنبد که از مردم جنبد صلاح کرفته ساعت یک سلسل
نمود و خرد را کذاشته اخواج ساخت حمد بسیار و خرس بی قیاس

و بر کاه ضاد آمد بهمان خانه عاشر بنشیند بخانه جوزهر حلل و در شهر شور اختیار بر بندد
تحصیل کردند و خرابها نیست حرم صبح شد جواهر بر سر حوانان را احوال
سبب معلوم کرد و حقیقت کسان و حرم مفصل ظاهر نمود و ان حوان بخود
گفت که تو میگوئی که من بنیر نجوم میدانم پس من نجوم تو کواح و دفت لکار خواهد
آمد از علم نجوم در یافت احوال و حرم نکو که چه شد و که بر عاشر بخانه حوان
بخوبی دولت کهر علم نجوم را بر رملی نویسد در یافت نموده گفت که فلاه کوه
از انجا دو هزار کروه واقع است و بران یکی برج سکونت دارد ان
برج دختر ایرم در محل خود که بر مکان بهار است داشته است خواهر سلیمان
نجوم میبنده مان حوان که اسب از چوب میخود گفت که میگوئی اسب از چوب
میاند رسد بجایی که چهار هزار کروه راه طی کند در ساعت برود و بان خانه
بیاید پس در بصورت بهران است که تو اسب در سد کنی بحوان نیز انداز
که انحوان فی الفور خود را بران کوه رسانیده و ان برج را بحال کشف
دختر ایرم را بیارد و حوان فی الحال سبب از چوب در سد کنی بان
حوان بر انداز حوان نیز انداز بر سبب سوار شده بسرعت تمام بر خود را
بران کوه رسانید چه شنید که برج از محل خود بر اعلا بطرف میرود

از مقابله دو زنگ شیران بر سر را بجا به کسه و در محل او در آمده و خنز
جواهر سر را دید که بر تلک نشسته است او را دست گرفته بر سر عقب
خود گذارد که مگر جهود دیگر دختر را از مکر مند محکم بند بسته بهمان روز نامسام
جوان سر انداز دختر جواهر بجواهر رسانید در میان هر سه جوانان
برای کدخدائی دختر جواهر گفتگو آمد بخوبی بگوید که ارزان می گفت
و جوان که اسب دست کرده داده بود گوید که ارزان می گفت
جوان سر انداز گوید که ارزان می گفت ای جهاری رانی تو
بگو که آن دختر جواهر بکدام لایق گفت جهاری گفت که آن
دختر بجوانی بخوبی لایق گفت که ز احوال او اطلاع داده
رانی در عصه و بیم شد گفت که ای جهاری نابکار تو اول
مرا ناسزا و نالایق گفتی من بیم ترا نگفتم رای بحضور من
دروغ میگوئی چه طور آن دختر بخوبی خواهد رسید هر دو
جوانان سر خود را از زموده بودند آن دختر بجوان سر انداز
رسید که آن عزیز جان بازی کرده او را بجه بکدام جهت
گفت که ای رانی من ترا سه بار در سخن آوردم

و بار دو چهار گواه هست مگر هر سه دیگر باقی است آن را
هم خدا آن انسان خواهد کرد و راجه بکرماجیت از بار بلبلک گفت
که ای بار بلبلک من از آنجا میگیرم در بر شهر رانی تو آمده ام
کاب بخوش و خورم بلکه نسبه همیشه وقت خاطر ما شهر رانی تو
بر من التفاتی ندارد که تسلی دل خود نمایم چون ملک شهر نسبا
باقی هست اگر تو در تو نموده ملک آنجا نه نگویی باقی نسب را
دفع الوقت نمود باز بلبلک رانی گفت که ای راجه تو راجه
بکرماجیت راجه و هر متماهیت و چو بی انصاف و خیرات
و جوانمردی و ملک کبیر تو بر عالم و عالمیان ظاهر است
ملک منور تر از آفتاب عالمتاب هستی همچنان رانی بعد از آن تو
شهر خواهد بعد من گفت خود را بگویم من چون صندل زرد در چندان
باغ لهکرام هستم چون رانی بخار مرا از باغ مرا بور از سیج برده
بخانه خود آورده تمام بدن مرا زخم نموده همیشه ریزه ریزه
کرده موسف و گوشت من از بدن دور کرده خط و سخوان
و استخوان بار را استه با رانی کدر اندر رانی بلبلک

و سخوان

و مغفول از چهار طرف در کلوی من سوراخ نمانده از چهار
سوراخ چاربیها موسته در رشتهای ابریشم کشیده هفت شبانروز
خود بر جگر من نشسته میباشد گاهی یک غفت ستم فرو نمیگذارد
گذارم مایم در سر چاه بد گرفتارم نمیدانم افسانه گفت تو را چه
بزرگ هستی حکایم سه افسانه از خراج و عره گفتی یک افسانه
برای خاطر من بگو که از تو جهات تو دو سه کس فراغت گذارم
راه گوئی افسانه قبول کرد گفت که در فلان شهر پسر یک مباحی
بود روزی در دیوانه شدن بیکوتی جهود رفته العاق افتاده
دختر یک مباحی دید فریفته شده در خدمت بهوائی جهود
عرض کرد و قبول کرد و عهد ربع نمود که این دختر اگر از تو حامله
بهوائی جهود از من کدخدا شود و هرگاه صبر دختر را بجای خود
بیارم سر خود را بنار بهوائی خود کشد دانم و رخند در بعضی
از بوطه پسر بیکوتی جهود از آن دختر مذکور کدخدا
شده پدر دختر را دانسته بجای خود نگاه داشت و پسر مباحی
بعیش دنیا و خود را رخصت نموده بعد ده دوازده ماه پسر مباحی

یک زناردار را بر پشت فدیم را همراه گرفته برای آوردن زن خود
رفت و زن را از خانه پدرش رخصت کنانیده بطرف خانه رخصت
شد و راهی گشته رفته نزدیک دیوانه بیهوشی جهود رسید
بمفاصله نزدیک خانه زن خود و بر پشت را گذاشته خود
در دیوانه و شمشیر از بیان بر آورده سر خود را تراشید بقدم
بیهوشی کنار نهاد و زناردار و ملکه در شد پسر صاحبی نرسید صاحبی
اضطراب کرده بر پشت در دیوانه رفته دید که سر و تن
جدا افتاده است زناردار را طرد آورد که زن پسر صاحبی را
چه حوادث حواله داد و زن صاحبی حواله کرد گفت که امر زناردار
بطمع کرامتی شوهر مرا کشته است در سلوک ساعت بدنامی است
در تمام شهر و مردم قبیله جای شدن و در دور نمودن می خواهد
و اعتبار همه مان از بیجان خواهد بر خواست فی الحال زناردار
و اشمیر گرفته سر خود را از بدن جدا ساخت زن پسر صاحبی دید
که دیر بسیار شد و در بی دولتی کسی سر نکشته چه صورت است
باید دید خود از مهاوه بر آمده رفته در دیوانه در آمده دید

که دو کس

که هر دو کسان سر وی جدا جدا افتاده اند زن بسر مهاجن نی
فی الحال شمشیر گرفته نزدیک حلق خود برده که سر تن از خود جدا
نماید در ساعت سبب بعالی جهو حاضر شدند و دست زن بسر
مهاجن گرفتند فرمودند که لطف بر ارادهٔ تو باشد زن بسر
مهاجن گفت که هر دو کسان زنده شوند بهوانی فرمود
که سر هر دو کسان بر هر دو تن نهند و چشمان بیهوشی هر دو زنده
شوند زن بسر مهاجن برین بر وست و برین بسر مهاجن چسپانیده
و چشم خود پوشیده هر دو زنده شدند و در میان هر دو مناقشه
رفتاد بسر مهاجن میگوید که این زن من است بر وست میگوید که
سر من است تن من است میگوید که این زن من است از بالی
ملک تو بگو که این زن نه بسر من شد و نه تن بالی گفت
که تن سر او باشد و انی عفو و برهم شده گفت که ای بالی
ملک تو اول مرا بکشتی الوقت من ترا بیم بکشم الی بحضور
من دروغ میگوی آن زن نه بسر من شد چرا که عقل هوش
مردی از سر بالی دارد و راه بکما حیث از دانی گفت

که بعقول این من ترا هر چهار بار در سخن آوردم الحال مرا مکوی
رانی گفت که مفت در واره محل در یک حجره نزدیک نوشتند
بسته است آن را گوش گرفته بحضور من بیارند بعد از آن در گفتگو
با تو مشغول خواهم شد رانی بر آمد گفت که آن نوشت
دیوی قوی هیکل تمامست زبردست و عاشق من است
و این رد کدر جادو گرفت که این عنوان نبشته آورده چهار
مرتبه در سخن در آورد و الاحراج و با به ملک و چهار و غیره
چه قدرت دارند که زبان دارنده حواب سوال شده نمایند
وقتی که کار از آن بر خواهد آمد آن جادوگر خود در ساعت
معلوم خواهد کرد راجه بگر ماجست آن حجره رفته از بیرون گفت
که چه باید کرد گو بسیار نیست دیوی زبردست است
و عاملان بر دست های و دهن این دیوی مسلم نوشته است
این سوال شده و گوش گرفته بیش رانی رفت و رانی
آن حالت دید نهایت مغموم شد و حیران گشت
و میخواند و خود از تلک بخواسته راجه را بر تخت نشاند

و بر دو راه

و هر دو راجه و رانی را جهانی که شغل بسیار در میدان سخت
و بعضی و عشرت مشغول شدند بعد دو سه روز رانی
بکدما خبت گفت که من راجه اوجین را محض برای دیدن تو
اینهمه محنت نکشیده درستی آمده بودم ترا دیده تمام محظوظ
شدم الحال مرا رخصتی در اوجین خواهد شد مردمان آنجا
و ملازمان من بدون سر انسان احوال خواهند بود
و اجازت بدهید که با صورت روانه شوم رانی گفت که من هم
همراه خواهم گفت رفت الحال بعد از من در سنهاخواهد شد
که جایی که انسان خواهد بود من هم همراه رکاب آنم چون
راجه و رانی هر دو باتفاق یکدیگر روانه شدند هر گاه از محل
برآمدند جای راجه که تا یک ماه سبک استاده مانده بود
از کریم وزیر گفتی گرفت که تا دو ماه من استاده بودم
اگر چهار ماه استاده می بودم پس اینهمه خوشیها که برادر بکرماجیت
موجود شده به هند میسر نمی شد راجه بکرماجیت را بر اخلاق
آن راجه ترحم آمده از بعد رانی را بجهت رفع آن و الاست

همه موجودات مال متاع و نقد و جنس اسباب غلامان و کنیزان
وغیره و خزانه ملک ملکی و نقدی را بارا کشند و خود جوگیان
دریای کرده با و خلق رسید نوبتی سیم گفت که ای راجه
بیوه بر کسی که اینطور قدرت و محبت و اسرار باشد بر این
سنگاسن نشیند خواست تا راجه بیوه عالمی بخت
به نشیند پای جوگی بر تخت ماجرای آن العجب بشنید
پای خود را از آن سر بکشید

حکایت نهم نوبتی بلاسنا نام قصبه کلاد کر بر عمل
جوگی راجه بیوه سعت منکر جوگی کرده خواست که بر
سنگاسن نشیند نوبتی نهم گفت که ای راجه بیوه بر کسی که
اینطور قدرت و محبت و اسرار باشد بر سنگاسن
نشیند راجه بیوه پرسید که آن حکایت چگونه است
نوبتی نهم گفت که بکرماجیت راجه مالوه صاحب تخت بود و بیست
و چهار نام و علوم هندوی کامل بود بسیار دانا و حکیم
تخت سنگاسن کرنام داشت بر چند آن آن بر و نشست

بر خود را

پسر خود را نصیحت کرد که پسر هر کس علم ندارد و هیچ ندارد
اول از عنایت باری تعالی محروم می‌ماند و در هر مجلس که رود
حرمت نیابد و روی رو و مالی بر گرفته بند آدم بی علم چه قدر
رسوا میکند و بر سخن برادران اعتماد نکند و زن دوستدار
ایشان شوهر نباشد و هر سخن که از زبان او برآید ناپسندیده
آید در تمام مجلس حرمت نماند و از عبادت حق سبحانه تعالی
و از خدمت بی بهره شد و بر دوستان خود محروم گردد و همیشه
انها دعای بد بر او کنند و بد دعای او هرگز روی فلاح نبیند
همیشه پریشان و سرگردان گردد گفت ای پسر چند سخن
میخواهی علم بخوان تا ترا در دنیا بکار آید هر چند بد نصیحت کرد
با او کار نگرفت و در گوش نکرد نصیحت چون در گوش نباید کسی
بحسرت گردد آخر بسی بعد از مدتی شوهر بر عمل
بد در اوقات ناقص بعد از فوت بد کردار بر عمل
دید که در مجلس زن او را حرمت کرد و در حیات
بلا مال او حرمت نماند مردم خندید بر سخن او را اعتبار

بسر کردند و در میان مردم که آن خدمت دانست نمانده و
در دل اندیشه کرد و گفت که بهتر آن است که
که کاری باید کرد که علم بخوانم اسمعتی را نیز خاطر آورد و بخانه
کشمیر رایی شدند و در آنجا چند روز نام یک مولانا
علم هندی خط دانست و در زید بعد مدت فراسته صاحب
لفظ بود شب و روز در عبادت بحسبی که می‌توانست
بسر می‌برد و جهد مشغول میبود در ملازمت چند روز رفته
ملازمت مولانا التماس کرد که نام الحمد سنبله از او بخاطر
برای حصول علم در ملازمت بسر بود و روز و شب
در خدمت آن مشغول بود بخاطر آورد که علم از سه چیز
خالی نیست اول آنکه در باشد در داده علم مولانا
حاصل کرد دوم آنکه اگر کسی خود حسن خواند
از محنت کردن علم نزاید کرد و در هر مجلس که رود و حسن
خوانده است و حسن نیاموزد و از سر شد علم او فراید سوم
بزور خدمت آنچه را مشغول ساخته تحصیل علم نماید
می‌ارزد او

من در بندم که بر روی رعایا حاصل عالم و خود دختر بخواندم
که از بحث علم برآید که در مکتب است که شب و روز
خدمت این بزرگ مشغول باشم شاید که از کرم الهی این
بزرگ مرا فی شود علم با دو اند اسمونی را بخاطر آورده
شب و روز در خدمت جد بزرگوار مشغول می بود
بزرگ مهربان گذشت جد بزرگوار از خدمت طالبگر راضی شده

با او علم با او یاد می دهند و رحمت نمود خدا مدحی السناد
کرد اختیار زخدمت زعلم شد بحث یار در وقت
رحمت یک افسون بسر بیوه زن جوی با او حق کرد اند
که فانه دور راه عمل کرده این افسون را خواهد خواند
و خواند این افسون را از سر وقت و صبح که شود آب
بهم بعد دست بابی آب بسم این افسون را خواهی خواند
ای الهی ساز کرم الهی و از نور بسر بیوه جهو
تا رسیدن او حلی تا علم شود حاصل حواله شد این
مکتب و رحمت نمود و طالبگر در پای جد بزرگوار افتاد

و حضرت شد هنر ما نفه از زمین استاد کرانی بسوی ملک خوبا
نیاد هنوز عند رمان تعجب کرده بود دو نعمت آورد
کاهی سر و قت کاهی زیاد و صحیح کرده ان افسون را
میخواند و در سر در آن کلاه کرز زیاده شد در جمع علمای وقت
شده مثل مثل معرفت کجای رسیده که کرا اندکاشت
ناتمه نرسیده است در ان شهر یک دختر حاکم بسیار در دختر
سفر مانند حکم او مردم بعد در بیمار بند در صورت خوبی
نهایت نداشت حوران بهشت ذهن صورت او سرمه
بودند و تمام اعضای او بقدر سه ارشین بود
در قد قامت و خوب روی در یک در یک کلاه جنبان
سینه بلند و دراز سینه فی و کشاده ابرو و بینی
و دندان الماس مانند و رخساره دو خسنده و قل در
موی او مانند ماری دست ایکست و در کفار
بیشتر قسم مرا در نهایت نداشت اگر نظر بکدام بر او
دیوانه شده بر زمین می افتاد و در سنه یک دیوانه بود

کی ادر

لسع ادم بران دختر رسید الف چون کلاه کرد شد کاسه رسید
الی الف نه ان دختر و دیو از مردم شده بود از
مردم معنی بحق بود و بخاطر اورد اگر من برای دیدن ان
دختر روم نفعی که دیوانه شده در زمانی خواهم افتاد ان
دیو که اسمش زادی خورد و هست نزاع خواهد خورد خون بران
راه بکر ماهیت اصلا سوغاتی ندارم در صورت مناسب
السف که رود تو در خدمت راه بکر ماهیت رسانم چون بادم
بو السطا ناخوشی علم نمی شود که خدای بکرده بود باشد
که از طهیل راه بکر ماهیت این دختر صاحب جمال عروس
می باشد شنیده چون بو الوفا خور راه هوای محبت
بدل افتاد سمعی را بخاطر اورد لشکر عرب تمام نزد موجی
او جمع شدند بر اندک روز با وجلی رسید در ملازمت
راه بکر ماهیت رفته دعای عاز از ارسال کرد و تنهای خواندن
بندوستان شتر نمود راه بکر ماهیت فهمیده که کلاه کرد هست
در خواندن شتر کامل شده و هیچ شبه کمی ندارد

رزسمار کلاکر بروست داد راجه از دیدن کلاکر خوشحال شد
کلاکر بر عقب آن دختر و دیو که در کاشی بنر نوشته شده
بود در ملاقات راجه بکرماجیت بیان نمود از شنیدن
این خبر راجه بکرماجیت خورم و خوشحال شد با صطراب
تمام کلاکر را رخصت نمود که مردم هند را ملاقات نماید
زودتر بیاید که رسم نوشی آن شهر کند تا سخن کلاکر درست
باشد باز کلاکر بخانه رفت مردم هند را ملاقات نمود
چون طمع آن دختر در دل داشت لحظه در مثل استاده
نشد و بحمد بکرد زودتر در ملاقات راجه بکرماجیت
رفته حاضر شد راجه کلاکر برهمن را همراه گرفته متوجه
باطرف شد در آنجا رسید مکانی که بنر سه نفر عمل کرده
در شهر در آمد خبر مثل دختر رسید و آنجا رفته راجه بکرماجیت
محاسن آن دختر دید یعنی حوران بهشت را که در مجلس
دیوان اند زده نور حسن آن دختر زیاده از حسن
ایشان در ناظر بکلاکر برهمن ظاهر گردید که الحق کلاکر

گفتم تو چند از آن یافته ام راجه بجانب کلاه گرگاه کرد و
سبد که کلاه گر بر عقب از دیدن آن دختر بجان شده بر زمین
افتاده است و از دم دمی از و مانده راجه نوش کرد
در سر آن دختر افتاده یک جای گرفت بر جبه را
دید گوشه خرید بر آن حسن آن دیدن دل بدید
و وقت شب آن دیو خواست که کلاه گر بعلی را بخورد
راجه بکرماجیت گفت که دیو مردود خلق خدا را
رنجانیده و الحال نیز می بیای دیو از شنیدن سخن
سنده همچو آتش بر افروخت که بیان آن بکلام زبان
نوانم آورد و بخشم رسیده بجانب راجه بکرماجیت نگاه کرد
و دوده در میان یکدیگر یک شوشند بعد از جنگ بسیار
راجه بکرماجیت دیو را بر زمین زد و یک
از کشتن دیو مردم خورد و خوشحال شده دیا تنها
کردند و در بارهٔ راجه بکرماجیت و از حسن سلوکش آوردند
سلام عالم بدرگاه حضرت [illegible] آوردند و بر وقت

راجه را فرمود که گردن او و خود دست باد بسته در پیش
راجه بکرماجیت استاده شد التماس نمود که این احسان
از پیشگاه در حق من و جمیع خلایق متوطنان این شهر
و ولایت بجا آرد در عوض این در پیش کنم
هر کسی که بحضور در اعانت خدمتکاری اختیار نماید امید
که فضل کرم فرموده عرض من قبول نمایند راجه بکرماجیت
دست کلال گر برهمن را گرفت و گفت که این پسر برادر
من است و در خواندن بیدو ستنکا مامل است
خدای که توانایی مکنم و هر خدمت که لایق من گفته باشد
خواهم آورد و من در پیش کلال دادم و تو باش برهمن هم
پس هفت دختر قبول کرد راجه بکرماجیت برهمان
شهر کلاله داد و دختر کلال گر برهمن که خدای کرده
داد آنچه در روم مال سیکس قبول نمود تمام و کلال
کلال گر بخشید و به کلال گر گفت که پیش بازن خود
ما بیستی هفت تا برسی رسید تو نمی نهم گفت که ای راجه

بهوج هر کس که از طریق رحمت و قدرت و استه باشد بر سر
سنگ آسیا نشیند آنخواست چون راجه بهوج بحالی بحث
به شنید بای خویش بر بخت با جرای رعیتی نشیند
پای خود را از آن سر بکشند
حکایت بوبلی دیم بدان معجز نامه نقل چوکی که راجه بکرماجیت
ملاقات شده بود آن چوکی یک افسون راجه داد بود
چون راجه بهوج سعد و بکر خوش نموده خواست که بر سنگهاسن
نشیند بوبلی دیم گفت که این راجه بهوج هر کس که از طریق و قدرت
و همت و استه باشد بر سر سنگهاسن نشیند راجه بهوج
پرسید که آن حکایت چگونه است بوبلی گفت
که در یک وقت یک چوکی در باغ راجه افتاده قرار
گرفت و مردم شهر بسیار برای دیدن آن رفتند و
حضرت زاهد و تقوی او در ملازمت راجه بکرماجیت افتاده
بیان نمودند و راجه بکرماجیت یکی از خواصان خود
طلبیده فرمود که پیش آن چوکی رفته بیارد خواصی بخدمت

جوگی رفته عرض نمود جوگی گفت که مرا صحبت راجه و بکار و راجه
جوگی درویش و فقیران را نباید که از مردم دنیا صحبت دارد
چرا که دنیا آتش فقیر رسیده او را آلوده میسازد و ناقی
الحال سر و چرا از دست سر و نه دنیا دست ابدیه دنیا
تقع به که در کنج گیرد قرار طمع نیست رفتن نشان کار چون
جوگی راجه برگشته آمد از آنجا زر زنا فقیر بسنده بود فصل بیان
نمود راجه بکرماجیت بجهت دیدن آن جوگی رفت با وصحبت
داشت و دریافت که جوگی از بزرگان زاهد و عابد است
جوگی بکرماجیت را شناخت و دریافت که راجه بکرماجیت آمده
صورت آدم است اما صاحب دولت نهاد دارد صحبت جوگی
راجه بکرماجیت موافق آمد و دو سه روز همانجا راجه نزد جوگی
مانده شب و روز در صحبت بکرماجیت بسر بردند بعد از وقت
رخصت جوگی افسون ما راجه بکرماجیت داد و گفت
که در وقت گرفتن هوم این افسون را خواهی خواند
و از خواندن این افسون بنگ مرد از آن دانسته هوم
خواهد بر خواست

خواهد بود است چنانچه بنو خواهد داد که از خودش آن جوان
خواهی شد و بعضی خاصیت دیگر خواهد شد همان نزد شما
نشان خواهند داد و بعضی بیان خواهد کرد راجه بکرماجیت
خود آمده رو [illegible] که برهمنان بید خواندن را بیارند
چون برهمنان آمده حاضر شدند فرمود که ساعت خوش کرده
میخواهم که هوم نمایم برهمنان ساعت خوش کرده همان
روز راجه جهت هوم شروع نمود برهمنان بید خواندند
و هوم میکردند راجه بکرماجیت آن دعوی را میخواند برهمنان
از فارغ شدند بکرماجیت دار را نشان هوم برآمده و برخاست
بلند شد و رنگ آن مرد بمجرد طلا خالص که در آتش گداخته
میدهد زآتش برآمد یکی من لفا درخشنده چون شعله
خوشنما یک امر سبک در دست داشت آن بهشت
راجه داد و گفت که راجه بکرماجیت این بهشت را بگیر و بخور از
خوردن این سر تو جوان خواهی شد تمام عمر روی سمارس
نخواهی دید و پیر نشوی و چند زیاده خواهی [illegible] اگر بخورد

جوانی دهد دوباره زنسبر زندگانی دهد راه بلکه صاحب آن
بهت را از دست آن مرد گرفت آن بدبخت غایب شد
بجای خود رفت و جمع بر همان و صاحبان آن از دیدن نشانی
بحث نمودند اما بر هیچکس بر ظاهر نشد راه بلکه صاحب اگر او فات
آن بهت را در دست هدایت نگرد و راه بلکه صاحب
بسر بر آمد و آن بهت در دست داشت چه بیند که زمین را بمانی
غالب آمده در دلش را رد شده و خون از زندگی جاری گشت
و گوشتها هر دو بر هم شد و بینی فرو رفته و از گستاخی در هم
افتاد و بصحت عظیم گرفتار گشت راه بلکه صاحب بر احوال آن
بر بی رحم آمد آن بهت را به بر همی بخشید و گفت که بخور از فردا
راه بلکه آن بهت را بخورد بمجرد خوردن آن امر بهت
فی الحال صحت یافت و از خالت اصلی خود برابر حالت بیک بند آمد
تعداد آن بر همن با عمل خود آورد و بر مال بسیار داد و
در خصیه تحفه بر بلی دهم کرد که راه بلکه بعوض هر کسی که اسطور قدرت
بهت و آنچه بشما بر همن سنهاسی نسبت. حوالت بحوالی راه بلکه

عالی نجب [illegible] پادشاهی خویش بوجب [illegible] ماجرای از بعضی شنید
پای خود را از اثر بکشند
حکایت نوبتی بازرگانی سبکبار لطافت فقه رضی را در بصره ملاقات بردی خانوادان
خون را در بیع ساعت [illegible] خوش کرده خواست که بر سبکبار بشنید
نوبتی بازرگانی لعنت کرد بیع بر کسی که انطور [illegible] و نجت [illegible] نباشد
بر سبکبار بشنید [illegible] بیع [illegible] که آن حکایت [illegible]
نوبتی لعنت [illegible] وقت [illegible] بدر صاحب لباس خود تعبیر داده لباس
خود کسا پوشیده از خانه بر آمد [illegible] بدبخت و [illegible] نوبت [illegible]
و [illegible] و نجت [illegible] مبادا در حکومت [illegible] احدی را تعدی
رسیده باشد برای دریافت [illegible] و [illegible] جمع [illegible] جای
بجای [illegible] همان [illegible] که [illegible] خبردار
خاص عام [illegible] از خود [illegible] راضی [illegible] و احدی [illegible]
و [illegible] و از [illegible] خود [illegible] که بر رعایا
دست تعدی دراز کرده باشد [illegible] که [illegible] و در [illegible]
[illegible] باشد همچنان بر رعایا [illegible] مهربان [illegible] بدر [illegible] صاحب

از هر وادی خاطر جمع نموده و سکان عظیم بدرگاه جهان آفرین
بجا آورده و در جنگل زرامد میوه های جنگل را قوت خود ساخته
در جنگل خود سر میکرد و بهر جا که میرفت بجز بلبلهای امیر
دیگر نشنید بدامان کوه عظیم رسید بلند شد در زیر یک درخت بزرگ
بلند خود گرفت که بالای آن درخت دو فرخ نور کلان بهم نشسته اند
هر چهار طرف ساعت ساعت نگاه کرده می شنید چون آفتاب
غروب شد از هر چهار طرف پسران جانوران آمدند و میوه های
جنگل را برای مادر و پدر آورده خوردند و مادر هر کدام پسران را
علیحده علیحده پرسش نمود که امروز کجا رفتند و در راه بسلامت
برگذارنید هیچ نوبتی بر ساتی رسیده نرسید و تمام روز بخوبی گذشت
نگذشت و هیچ صیاد اگر گمان بیک نفر دغا داده نداده سر
پسران کلان را که نوه اند هر کدام احوال خود و تمام کلانها کفتند
که امروز بعضی اسپ سوق نمی کردانیدم پسر خورد خاموش ماند
پدر پرسید که ای پسر تو غمناک میشی و برادر کلان تو احوال در
تمام کلانها کفتند تو خاموش میشی یعنی تو بهتر از تو اکدام محبت سعادت
بلی تا بگو والا نزد

من نیز الا نزدیک هلاک رسیده ام روز بروز احوال خود مطلع کن مادر من
همچنان اضطراب و اضطرار نمود پسر خود گفت که بکناره دریای
نور یک صحرا آبادان است در آن شهر یکی از بحار تاجر می
متوطن است مکتوب بسر دار و امروز بجهت برادر او از محمد او
در رسالهای که فرستادم بنویسم که بکنم و این عجز خود را که گویم این چه طور
کس بزرگ باشد که غم اندوه مرا از دل بردارد هر عمل که بنویسی می آید
تا اینکه بدیگر بگوید بسیار نعم که قرار مسعود و بنا بر آن ضرور است
که غم خود را بگویم اول مادر و پدر را بد گفت بعد از آن برادر کلان
و هم بجای پدر است و برادران خورد بجای فرزندان ما شما و شب
نتوان گفت چرا که درد دل با هر مردم گفتن واجب است که علاج
تواند نمود الحال یک تسلی میدهد اندکی در تسلی آنها غم و مبدود
رود و تر بگمر شبه از درد نمی برآید و اگر اخلاص و همدردی هیچ کس
بدل اسیر نباشد بدل خود کفایت کند علاج درد خود بکند الحال
مادر و پدر بعنایت الهی حسود قابل است سه برادر کلان زیاده
از مادر و پدر را خدمتهای اند ضرور است که احوال خود را بنسبت با آنها

ظاهر نمایم من در گذشتن دو برادر بودم اخلاص و محبت هر دو من از روز
افزون بود آن برادر کلان و من خورد را اخلاص زیاده و نهایت
بعد از گذشتن حیات ما هر دو معوث شدیم برادر خورد که بسیار
خدمت بجا آورد که نخاسه برهمن در همان شهر یکباره در بیابان
بولد شد و من فرا خور عمل دگر کرده بودم بصورت خانور بخانه شما
بولد شده ام و بعنایت الهی هر دو برادر آن در جنم سابق را یاد
داریم امروز بخانه آن برادر مهمان شده بودم از روی شما خواستم
نمام کردند حسرتی لاید برای خوردن من آوردن من از فنا شما
دریافتم که باطن این دلکش است برسیدم که شما را عمل میبینم
احوال خود را بمن بگو چند شبی کردم برادر من هیچ جواب آن تکلف
و خاموش ماند بعد از آن زن برادر من گوشه کنان گفت که
در میان دریای یک کوه است که بالای آن یک دیو زیر دست
میماند و چند هزار دیوان با او نشسته بگرفته آن دیو خفت کرده
این شهر را تمام قدرت کرده و راجه این شهر با تمام ملک آمده و جمع
مردم خاطر آورده اند که این دیو ما تمکین را رنده نخواهد گذشت

باطم با بلکرا

همه با یکدیگر مصلحت کردند و گفتند هر شاه که هر چه رضای تو باشد
بجا میاریم تا مطیع حکم تو باشیم قبول داریم دیو بیدل شده گفت
اگر چه میخواستم که از روز تمام شهر طمع لشکر خود سازم اما بر احوال
عاجزی شما مهربان شدم و قرار کردم که یک دیوانه بیرون شهر
برای من بگذارید و هر روز یک آدمی را بخوردن من بدهید
و دیوانه آن آدمی را بدهند هرگاه که سیر شوم ما آسوده
خواهیم خورد و شما شهر شما را از آزار نخواهد رسید و از دیوان
احدی را نخواهد گذاشت که مزاحم احوال شما باشد همه متفق
معاون حال شما باشند بوده محافظت خواهیم نمود و رای قبول کرد
و گفت که یکبار یک تمام شهر ضایع شود مناسب است چون یک کس را
هر روز خورده باشد از خوردن یک آدمی زیادتی کم نخواهد
بنابر هر روز یک آدمی در آن دیوانه گذاشته میباشد آن دیو میخورد
امروز نوبت برادر تو شده است دیوانه را خواهد خورد
و این پسر یک لحظه بی پدر نمی ماند احوال آن خواهد شد من
یکس آنم چه طور خواهم گذرانید از دولت برادر هیچ دخل

از خانه بیرون رفته ام و برادر بیست هزار خبر بلند کرده مبادا در
اوقات پسر میرویم و از پسر پرورده مرتبه برای خوردن
مطلبند این پسر را از طور پرورش خواهم کرد و از سنبلی این افسانه
جان در حالت جان مانده از جان وقف کرده و زاری میکند که
نمیدانم که افسانه غم خود را کی گویم بخاطر بود که امروز جا جا باشم
و به بینم که احوال پسر با مراد چه میگذرد باز بخاطر رسید که مادر
و پدر من بر در سرا اند اگر من نبرم انها غم من بلاک میشوند و در
عذاب کلان میخواهند بود بنابر انتظار در جای گذاشته
در پسر ملاقات شما امده ام از سنبلی این افسانه شنیده و مادر و پدر
انها جانور غمناک شده گریه و زاری نمودند از دیگر جا حیرت
انها در خفت یکدیگر گریه بود و حق ایشان رحم امده به اواز بلند
گفت که ای جانوران گریه و زاری نکنید و غم مخورید من از دیگر جا
ام پسر خود بلو که همراه من رهنما کرده مراد و دیگر با نجا به
هر دو ان دیوانه بیکار را بجی نمایند افسانه لله تعالی در کرم
ایم بجم بشما را بسیار در مبارک خواهم نمود پسر خورد جانور گفت

که نوادر زاده

که تو ادم زاده توان شنید که ماهی شوریده بود راه من
چه خواهی نوانی رسید راه مگر ماهی گفت که هزار ارزوی من
چه غم هر چند که تو کسی از بادی از تو توانم راه طی کرده جمع جانوران
از سر شوق تمام لاد در حسب فرود امده دریای را و مگر ماهی
افتاد و بند راه چوکب ورق دریای کرده با تفاق جانوران در ان جا
بر بند و در اندک مدتی حسب در ان شهر رسید بند و بند کران
بر بعضی در خانه بست و زن خویش او مانع دارد خبر یافتند
که بر بعضی را در دیوانه بر دند و نشاد و بند راه مگر ماهی در دیوانه
رفت بر بعضی را گفت که هر چند در عوض اسیر دیو طمع خود مانم
تو بجا نم رفته زنان و فرزندان را بسلامتی بر بعضی گفت که مرد
بزرگ از سیمای ظاهر مشهود از تو هنوز نمایند مردم
بوده باشد من در شکم پرورده خود همه عاجزم چون
زن و فرزندانم که هیچ کس بزرگ را در عوض خود نگذاشتی بلا
از انکه سیمای و قوی تو بر من ظاهر شود تو مرد بزرگ
هستی من مرد مفلس که هیچ وقت شکم بر نخورده ام

ترا عیونش خود چون تلخی بدهم اینجا عذاب کلان در گردن من
مسنود راه بکر صاحب چند که آن مرغ را نقب بر همی فتوح
بکرد چون راه بکر صاحب چون بر از قبل داشت دست بر سر را
گرفت از دیوالم بدر کرد خود بجای بر نمی نشست بدر کرد بر عمل
خود انتها ماند بدان سا دعا تمام حقتعالی را بخواند از مغاره
در خانه رفت زن پسر را در یافت و دست دعا بار بدرگاه
باری تعالی بر داشته دعا کرد و گفت که از لطف و کرم حضرت تعالی
آن دیگر در را صحت سلامت هیچ دردی باو نرسد بعد از
ساعت دیو در آن دیوالم رسید دید که یک مرد صاحب جمال
و دو لقمه خورم و خندان در آن دیوالم نشسته است و
هیچ علم از مردن خود ندارد دیو بر سید تو کیستی من از مردم ترا
میخورم و تو بخوش تمام نشسته و فرق داری راه بکر صاحب گفت
که از خوردن مرا سه صد فایده میرسد و صورت حاصل میشود
دیو گفت که فایده چه چیز باشد ای جان عزیز تو مرد
و راه بکر صاحب گفت که از دیو سعقل از مردان پاکستان

میرسند آدمی را حق تعالی بر یک [illegible] داده روز
مرگ را منظر میباشند و میگویند که کی آخر دو چار شود تا این
عالم را در تحریث و عرض بر دلم و دو کی که شما نخورید و
آسوده سوید چرا هرگز در عمر گوشت اینطور را بدیر که بهتر از
نعمتهای عزیز برده ام نخورده باشی و در آخر از دنیا رفتنی
مرفه است تا حق گوشت مخالع شود و هیچ کس نخورد و
چه کار دید و چه جوی با مثل شما بر یکی از گوشت می نخورد و مخلوط
شود از هر چه بهتر است همه برای خدا از حق است سیوی که آن بر عمل
عمومی خود فتوح نموده ام حیات باقی و زنده سلامت
بجانه خود مفقه تو از زن و فرزند خود و ملاقات نخواهد مرا این طور
مردن سبب مسبوق از هر سبب هیچ عذاب نبود و بهای نخوردن
که بهتر از هر گوشت لوید نخوانید باقی چرا که از هر چه جود به
نعمتهای و نسبت بهتر بر ورس نموده ام دیوار در حق را چه
ما خاصه رحم آمد و بسیار خبث که مرد و دو سعد یکی از
بر اکسیر بر کمال است و باد نشاد و چه عالی همت است

که در عوض [illegible] معلش [illegible] بخود باشی نمیدید و خوبی
و بزرگی بر چند در مردم ظاهر میشود و بو گفت که بر چند و مرد
اراده تو باشد از من طلب نمیکنم میدهم و بر تو تصرف نمیکنم
کردم و رحم آوردم انچه اراده تو باشد نمیکنم مرا دوست
خود خواندم راه بکر ماحب گفت که اگر بر من رحم آوردی و مرا
دوست خود خواندی فعل بدی بعد از آن هر چه اراده ما باشد
بطلبم و بعد از راه بکر ماحب قبول کردند قسم خورد و گفت که هر
اراده که تو باشد راه بکر ماحب گفت که از امروز نهی معلش که
یکی از آدمی نخوری و گوشت آدمی و گوشت آدمی بر تو حلال و حلال
بر تو حرام است در کردار امر دنیا و ملک بکر در جهان از امر مردم را
آزار ندهی بعد و گفت دیگر تو خواهی که من بعد آدم نخور
رفتار و بو گفت که همان خواهد شد و جوابی مرا دارید
فلیس که بوسعید بعد تمام کلامی مراد بکر ماحب داد و خود بجای
مقام خود رفت راه بکر ماحب آن بعد جواهر و غره را
گرفته در خانه آن بر عمر رفت آن شب با بعاق آن خانواده آن

در خانه آن برهمن مهمان شد و بعد از دیدن آن برهمن که صاحب بسیار
خوشحال شد و سکان عالم بدرگاه الهی تعالی مجاز و مورد و دیگر
راجه بکرماجیت بعلاوه جواهر زر دیوتا فرموده به آن برهمن بخشند
و خود رخصت شده باوجین رفت نوبلی گفتند که این راجه بهوج
هر کس که این طور قدرت و محبت و الفت با شاعر بر سکهای آن
نشستند خواست تا راجه بهوج عالی بخت نه شد باز
خویش بر تخت ماجرای نعیم نشستند باز خود را آراسته کنند

حکایت نوبلی دوازدهم بیست برقا نام دهم نورنده بر
بیدر آن نمود بر سرکار راجه
چو راجه بهوج بسیار خوشحال کرده خواست که بر سکهای نشستند
نوبلی دوازدهم گفت که این راجه بهوج هر کس که این طور و قدرت
عقل و الفت تا باشد بر سکهای نشستند راجه بهوج گفت
که آن حکایت چگونه است نوبلی گفت که بیدر آن
نام شهر فرخ راجه بود و او خیلی متوطن بود در زمان

بسر داشت بعد از آن قدر سر کار را بکار صاحب کرد و در
از خدمت را و بکار صاحب در و مال بسیار و رسانید بعد
از مدت بهدر آن فوت شد بعد از فوت پدر آن پوند پسر
او شروع در حج کردند در و مال نمود و زنان فاحشه مدد کرده
و تمام در و مال در راه آن کردند حج مجموع چند مردم چند مانع
دادند که دیگر حج نکنند و اگر حج هم نمایند به بیت بخانه نباشند
نصیحت با فرزندی با او نشدند تمام در زنان فاحشه داد و بر کلی
خالی شد زنان فاحشه با او همدم کردند مانع هم دادند که در خانه
من تا ماده باشی بوی بند بخاطر آورد که الی حال زنان
خشنود و دل خوشست مناسب آنست که در این شهر بلاد رهر
گدایی کردن در ملک بنگاله خوب است بخود و اندیشه کرده از
او حلی کرده در کوه بنگاله رفت گدایی کرده او نیست
بسر برد به قنعت و مجبور که کسی نانها و بجا در خود معلوم
بهر سو فتاد بجای رسید که در این جوار بیت بود بسیار
دادند زن مرد بهم را گرفته در حکم مرد تمام شب ملاق
بودند و از آن

میرند و اون زنان برهمن و زیاد تمنا تو میکنند تیغ احمد بر فرماد
نمیرسد چند روز بورند اندر تماشا دیدند که از سر فلاکت
برآیم و از مفلسی خلاصی یابیم زرانجا بجانب اوجین متوجه
شدیم منزل بمنزل راه طی نمود در انجا رسید در خدمت راجه
بکرماجیت ملازمت نمود حقیقت زنان برهمن و تعدی ان
دیو مفلس بیان نمود راجه بکرماجیت در بوزندر را از بسیار
داد و عطا فرمود و او را همراه خود گرفته متوجه الحدود
شد منزل بمنزل راه طی کرده انجا رسید چون نشست او
از زنان برهمن بکوش راجه بکرماجیت رسید راجه بکرماجیت تیغ
برهنه در دست گرفته در خلک آدرا مدد بنده یک دیو بزرگ
جابک اسپه در دست گرفته ان زن برهمن را سلاق میزند
سلاق می پرسد که در زن برهمنی کران دیو طالم نوکر بینه راجه
بکرماجیت گفت که ای نامرد ترسی نمی رسد را ناکس سلاق
خواهی زد زیاده از ان عذاب علاوه و لاذ ثوراهمی زمان بمرک
مرک میرسد دیو از شنیدن تیغ راجه بکرماجیت حسکلی شد

و نخستین [illegible] راه بکرما جهت دویدن هر دو
در جنگ شوند چنانکه دو فیل در میان جنگ میکنند همچنان جنگ
میکردند و در جنگ جنگ از طرف هر دو انسان بر ما مدند
و با همدیگر میبستند و از زدی بعضی هر دو انها محو السند که یکی یکی را
هلاک نماند بود از جنگ بسیار راه که بعضی ایشان قوت نزاع
داشتند دیو قوت داشت هلاک را بر زمین زد و بجان کشت
زده دیو را بر زمین بزد رافعا دانش کشت در هلاک شد ان
زن بر بعضی از محبت خلاصی کرد و سرسی نمود که این نزاع سبب
زار بر سانید زن برهمن گفت که این دیو شوهر سال جنم گشت
و بر من ملک بسیار داشت و بخدای من هرگز راضی نبود
من بدگمان ملک دانسته بخدای و راضی بودم و گاهی بر من شوهر
خود را صدق نمیکردم چون از احوال و بدقسمتی من خوب واقف
شد از ان نعمت من او بخود را بکشت و دیو شوهر من بعد از ان
فوت شد و بجانب برهمی مولد شدم و از زن برهمن منوسی گشتم
از زنان ملوک گشت من این دیو از خانه بدر کرده در صحرا میرد
و بخام شد

و تمام شب بسیار بوست بیدار هیچ دهندهٔ ناب جنگ و مقاومت
او نداشت که مرا خلاص سازد الهی از دولت قدم مبارک
انسان از سلامت عظیم خلاصی یافتم و خبر باشد که هیچکس نکنم
فضل کرم فرموده بمرا این سر بوسیده امروز مهمانی میخواهند
راجه بکرماجیت همچنان کرد آن شب در منزل آن برهمن گذرانید
تمام شب آن زن برهمن دست بسته باو بسته در خدمت حاضر بود
راجه بکرماجیت گفت که چو تو زن برهمن هستی از من نسبت مادر
داری میدانی که مادر و به پسر دارد و تو هم موافق آن عمل
نمودی زن برهمن دریافت که این مرد دولتمند از بزرگان
بزرگ است مهمانی بطور مهمانی نمود و بعد گوزه طلا در ریگ
داشت بر آورد و به هیچکس گذرانید راجه بکرماجیت آن گوزه
طلا بسوار شد بود عطا فرمود خود چو گیا و در دریا کرده در سخت
بر دو خانه رسید نوشتی گفت که این راجه بهوج هر کس که
اینطور قدرت و همت داشته باشد بر سر سنگهاسن بنشیند
نخواست تا راجه بهوج حال بخت به بندهای خویشان بر بخت

ماجرای زنعیت نشنید بلکه خود را از آن سر بکشید

حکایت نوبلی سنبر دهم بر در همسنی سر کردن راجه بولایت و ملاقات
برهمنان با کناره دریا حجر راجه بهوج ساخت و ملک خوش
کرده خواست که بر سنگلاش نشیند نوبلی سنبر دهم گفت که ای راجه
بهوج هر کس که این طور ملک و همت داشته باشد بر سنگلاش نشیند
راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه است بگو نوبلی گفت
که راجه بکرماجیت عادت داشت که همیشه در ولایت سیر میکرد
با آن ملک که دردمند بنظر او فتاد بر داد برسد بکمر بسته
بسیر ولایت رفت یک شهر رسید که بکناره دریا آباد آن
بود در آنجا رسیده چه بیند که جمع برهمنان بکناره دریا تحت علوم
نمودند و در سخنهای معرفت مشغول اند راجه بکرماجیت گفت
که ای برهمنان آن سخنی گویند که بر آن عامل باشند هر گاه بر سخن
خود عمل کنند سخن زیادتی چرا گویند علم خواندن مرد کسی
عامل نشد با خر عباد آن کامل نشد چه حاصل از خواندن علم
بیا بمرد

بی نمیدی که در دلش خبر نباشد بر همان از سیمای راه بلد صاحب
منجر ماندند و دریافتند که مرد بزرگ است در همین حرف و
حکایت بودند و بیند که یک مرد بدریا غرق میشود و فریاد
بر میارد و میگوید که بنام خدا عز و جل کسی مرا از این خلاص سازد
سوار عظیم خواهد شد گاهی آن مرد را از سر و منبر و گاهی
بر میاید بعجز و زاری فریاد میکرد که کسی مرا دست گرفته از دریا
بدر آرد و بر همان بجانب آن نگاه کرده خاموش شدند
نتوانستند خود را در آب انداخت راه بلد صاحب بمجرد از
سنبلی آوار در دریا افتاده دست گرفته او را بیرون
آورد غریق بر آورد از غرقاب فرو رفت اهل مسال حساب
آن شخص راه بلد صاحب را از سر کرد و گفت که من غرق نمیشدم
چون او دیدم که بر همان در محبت علم بلند بر داری میکند و خود را
بواحد میزند بنا بر آن نمی دادن نامی روشن در اعلام
و فریاد میکردم خاطر آوردم که بستم در محبت غرق شدن نمی
این بر همان شریک هستند بانه مواخذ باشند الله در محبت

من سریک شده مرا از این محنت خلاص خواهد کرد اگر در گردن
نخواهند کشت تسبیحهای بموجب بارگاه میگویند و میگفته باشند
الهی حق جمیع بر همان بر من معلوم شد که دروغ گو و خود غافلند
مرد را باید که هر چه بگوید بر آن عامل باشد راه بکر ماحب را
دفع کرد یک سیخ کباب ظاهر نمود و براه بکر ماحب داد و
خاصه سیخ کباب بیان ساخت که هر کس که مرضی دانسته باشد
بوی این کباب بگیرد فی الحال مرض بر طرف شود و هر که گرسنه
دلنشد نماند در مجلس بزرگان باب او بوده باشد
دوا را بنو بخشیدم هر کس که اید در در نیز دتو بیاید از گرفتن
نون در کباب فی الحال صحت یابد و از امن گردد و سیوای این
بر تو همه نصیحت سلیمه خواهیم ماند از ظلمت گناه رو مال
بسیار بهم خواهد رسید در بعضور بر تو طلب خواهیم داشت بنو خواهد
داد و راه بکر ماحب آن دوا را گرفت از آن جا در سند
در آمد چه بیند که هر بیمار مرضی بر و غالب نیز برای خوردن
و پوشیدن نداشتند و از جا برای ایشان دعا میکند از تسبیح بیماری

از آنجا نمیتوانند برخواستن

از آنی نمی‌تواند برخواست راجه بکرماجیت را دید دعای خیر کرد
و گفت که ترا مرد بزرگ و دولتمند می‌بینم اگر چه خود را بدروش
منکر دی لعل دولتمند و بزرگ از روی وجیزه بکمتی ظاهر می‌شود
و من بحکم علم که دارم یکی مرض عالم است دوم کرسنه
و سنه میبرم تو میتوانی بنام خدای عز و جل دوای من کنی راجه
بکرماجیت را بر احوال بیچارگی رحم آمد مهر بانی نموده از آن
دوا بانه کیاه آورده بود بان بر همن داد و گفت که یکی را
دوا بکیر و بخور و سنبهال تو کیاه بیماری بر همن بر طرف شد بر همن
برخاست و خواست که پای بوس راجه بکرماجیت نماید راجه
بکرماجیت دست بر همن گرفته بعلت کیر شد و دوا را بر بو را
بان بر همن داده و بکر خواص و کمال آن دوا بصفت بیان
نمود و خود و خوکنا ورد بوسیده با وجهی رسید تو بلغ کفت که ای
راجه بهوج هر کس که ازین طور درست و همت دارد باشد بر من
سهل کنی نسبند خواست تا راجه بهوج عالی بخت
بر نهد بار خویش بر بخت ما حرای زعیه نسبند

بای خود را از آن پسر بکشید حکایت بوتای چهاردهم بهوج سوز
با نام چون راجه بهوج ساعت دیگر خوش کرده خواست که بر سنگهاسن
نشیند بوتای چهاردهم گفت ای راجه بهوج هر کس را این همت
داشته باشد بر این سنگهاسن بنشیند راجه بهوج پرسید که آن حکایت
چگونه بود بوتای گفت که بگذشته راجه بکرماجیت تسخیر ولایت برآمد
بجای رسید که بدی گفتند نام شهر هست در آن شهر چوبی سنگهاسن نام
راجه بود و در سواد آن یک چوبی بزرگ بسته بود راجه بکرماجیت
شناخت و دید خبر کرد راجه بکرماجیت پرسید که مرا چه طور
شناختی من ترا هرگز و گاهی ندیده ام چوبی گفت که من خبر
مرتبه در اوجین رفتم بودم ترا می شناسم و نیز گفت که ای راجه
بکرماجیت راجه را نباید که ولایت را خالی بوا شده بیرون رود
ملک و ولایت که خالی باشد خریداران ملک بسیار پیدا می شوند
ولایت که خالی از ناجداران نباشد آن را عیبها بسیار راجه
بکرماجیت گفت که ای چوبی راج کردن مرا بسیار عزم است
مرد را در آخر فرصت می شمارند و من این معنی را یقین

میدانم تا آخر

میدانم که آنچه مقرر است مبدل نمیشود و اگر خود چاره خواهد در یک
لمحه حکومت و لایت دهد اگر خواهد پادشاه را گدا سازد
تا بر فکر و غم خود را بر چنین احسن و خاشاک نسپرده باین
روش میکردم و نیز گفت که یک راجه بود عابد برادران
و برادرزادگان او او را نیز کرده ملک و جسم زر مال
و گرفته او را از ملک بدر کردند با بیاده پادشاهی خود از شهر
برآمده و چهل روز در گره نداشت و گدایی کرده بحد بیست
راجهای دیگر رفت بگرد راه جنگل پیدا شد آن روز
نتوانست در آبادانی رسید چون بسیار راه جنگل آمده بود
مانده شده در زیر درخت کلان نگه کرده گرسنه و تشنه گذرانید
بران درخت بیخ دیو زاده بودند چون صبح نزدیک رسید آنها
در سخن آمدند یکی گفت که راجه این شهر فوت شد هیچ پسر و
و خدا از آن راجه نمانده که صاحب مملکت و حشمت باشد
معلوم نیست که وزرای و کلای کدام کس را راجه بکنند
دیگری گفت که این شخص نگه کرده زیر درخت نشسته است

در یکی وقت در حق ما بان نکوئی کرده است بیت است که
این شخص را چه این سفر کرد و دیوان دیگر اسمعیل را قبول
کردند و گفتند که مناسب است فردا می باید که این مرد در آن
سفر برود و ما بان رفته در آنجا سیر را راجه کرده بر گشته بر تخت
نشانده بر گشته بخواهم آمد راجه با رانی سخن دیوان شنید و
بخاطر آورد که حکومت من از رباب او بر من ثابت بود از
دولت من آن حکومت من از دست من رفت الحال که
در این سفر محنت هی که سگ و سگ گرفتار ام اگر تا بلکه ورده
بهم رسد زیاده از راجه ام اما بهر حال یک مرتبه در آن سفر
برویم و دو روز مکدر دکه برای خوردن خبر بیافته ام
از رفاقت آبادانی نشاند جبر بهم رسد اسمعیل بخاطر آن شنید
بجانب سفر متوجه شدند چون بر فلک سفر رسیدند چند که خام
در رای و کلامی آن راجه یکی جمع شده هیچ رنجر قبیله نقاش
و هر یک را از آن کوه را آسف کردن استاده اند و بجود ها
فرو داده اند که هر کدام را قبلان در خرطوم بگیرند بجان
نحوی راجه این سفر

شخص راجه این شهر باشند این سخن بخود قرار دادند بمجرد رسیدن
آن راجه یکی از غلامان دوده راجه را در خرطوم گرفته بر سر خود
نهاد و مردم تمام که بودند دوده راجه را کورنش کردند و
کلاهای خود بسیاری بسیار بر سر راجه ریختند و دست سه تا دست
استاده شد التماس کردند که الحکم کدام قوم الله الحمد
که مباشد از کدام شهر و از کدام ولایت تشریف میارند
راجه گفت که کدام از قوم پرسیدن که لازم کدام ولایت را نشان
دهیم هر جا که باد جهیم رسد همان ولایت است و در رای و کلان
مردم شهر دریافتند که این مرد دولت مند است نهایت
حادثه در سمتی این دوده که باشی و روش میکرد و نخواهی که
باد سوای نخواند که حکومت این ولایت باید کرد هم مرا نیز از
قول خود بیاندیشد برگشت و بر تخت باد نشانیدند همان بر تخت
نشاندند راجه جلوس بر تخت پادشاهی نه نوشید و بر تخت
نشست و راجه در همان وقت خیم خادم خیر این دوده
غلام از روی تمام کمال در طرف انسان در آمد و راجه

باران در عیش و خوشی میگذرانید سکندر از خوشی و خوبی
میاورد و بعضی از خاطر راجه بود که نیکوی عمر چون است که
بر کسی که در عمل نیک کوشد در آخر از عمل نیک بیند اسمعیل را
همیشه در خاطر داشته در طلب علم بود و کار و لازم نور الهی
و کلامی و در رای خود کدانسته بخود باران مشغول میشد اکثر
او وقات در محل میبود بعد از مدت بیرون آمده سلام
مردم گرفته باز در محل رفت این حقیقت راجه بمسامع شنیدند که
سحقی را راجه این ملک کرده اند از عقل انصاف خبر ندارند
و هیچ خبر نمیرسد و سب و رود در محل میباشد در اصل کدا بود
اسمعیل را نیز خاطر آورده راجهای و لازم که در نواه راجه راجه
قسمت نمود با جمعی بسیار بر سر راجه آمدند راجه خبر رسید که راجهای
که در نواحی با جمعی بسیار میباشند راجه نیز مونس ماند و کلامی
و در رای در ملازمت راجه آمده عرض نمودند که راجه جیو
سلامت عنم نزدیک رسید فکر بر خاطر رسید حکم فرمایند
که در آن فکر سعی نمایم راجه جیو گفت که علاج چه چیز است خدا است

انچه اراده حق تعالی است خواهد شد از عدم فکر کاری
نمیکشاید این گفت و باز بارانی در جوی بر باجی مسدود شد
باز خبر رسید که عالم بر دیگ دروازه دلور سید رانی گفت
که دیگر باید کرد راجه گفت که ای رانی بی عقل سبب ارزش
هم فکر کردم چه فایده کرد که حالا خواهد کرد انچه مقدر است
سبدل نمیشود و باز خبر رسید که در دیوان خانه رسید
رانی دست راجه گرفت و گفت که انچه اید فکر نمالد
راجه گفت بی فکر کردن من چه خواهد شد بجان دیوان
که مرا راجه این ملک کرده اند انها فکر خواهند کرد و
بمدعای خود خواهد رسانید در همین گفت و شنود بودند
که دیوان رسیدند حقه و عصه از چشم دیو شعله انش ظاهر
میشد راجه را سلام داده ظاهر نمودند که انها چه کس باشند که
بر نور و رتعدی کنند بهمین که در همین لحظه با انش چشم خود
تمام انسان را با سمای بیشمار مرحوم بر دروازه راجه
صورت فیلان و غیره و دیوار بر سید راجه ها حمله کردند

در ساعت عنم را با خسم و خدم بست و نابود ساختند رانی
و راجه ایشان نشان بخشم خود دید و تحریر نمود و دیوان عنیم را
هر سمت داده سیش راجه و رانی را ده حاضر شدند و بعد
که رانی راجه میخ تخم محور نفر اعتقام راج بکرده باشی جرائم
احسان تو در حق ما بان بسیار است در عوض آن هر چند
یک بنوکنم اندک است در وادی عنم اطلاع نخورد ما بان همه
محمد معاد دنا خواهی بود راجه گفت هر یکی که نشان بریش کردند
بخشم خود دیدم و یکی من که در حق شما بان کرده بعد الم
و با و تدارک دیوان گفتند که در حق شما بان بصورت
ماجه در یک سال آب بود هم در آن سال آب بسبب کم باران
آب کم شده بود ما بان بمحنت عظیم گرفتار شده جان
بلب رسیده بودند تو بران سال آب آمده در احوال
ما بان مطلع شد در آنجا سر دیده آورده در آب عمق انداختند
ما بان تا مدت دو سال آب بودم و عمر خود را نفرین
کرد ابتدم بعد از مدت شش ماه بصورت دیوی اعدیم
دیوزاده شد

دو بوزاده شدیم ان احسان تو با و داریم تا بر ان از تو
ملک کرده یم بر وقتی که بنو میهی و کار رد دهد با و خواهی کرد
حاصل شده در کار مهم تو بجان خواهم کشید و رسمی را
ظاهر نمود جمعیت شده بمقام رفتند و راجه ان ولایت تا
این مدت موجود است بعد چون احمد رسید خوشد
راجه بکرماجیت گفت که ای جوگی هم جبر از البته تلطف
خدای و البته عز و جل لطف اگر خواهد راجه را گدا سازد
گدا را دولت عظمت و ملک کند جوگی از بسندیدن این
لطف بر حوسی ال شد و جنابش بعد بر این بکرماجیت داد
راجه از جوگی رخصت شده با وطن راهی شد و در راه
بر بمبر را در تاجیت که مفلسی بود از بر کرده بخون آلوده گوشت
بر بدن نمانده و در استخوان نوشت نمانده است و جسم دندان
نهایت بدنما با این طور بنش راجه بکرماجیت آمد سلام
کرد و گفت که ای بر یک مفلس مرا استاد ملک کرده
و زن فرزندان از من جدا شده اند و ترک صحبت من غنیمت

شمرده اند تو امروز دو سه هزار دانسته در پناه تو آورده ام خدای
تبارک و تعالی در حق من مهربانی کند و آنچه توانند بتقصیر آن
بر راه خدای عز و جل راضی نشوند زیرا که ما حسبت در حق
آن بر عین بسیار مهربان شده آن جناب من لعل نیست
آن بر علم داده و گفت آنچه مدعای تو باشد از من
مدعای مقصود تو بتو خواهد رسید و در جمع مالداران نام
تو بالا خواهد رسید هر چند در روزهای جمع نمازی کم خواهد شد
و هر چه اراده تو باشد از جناب من لعل بتو خواهد داد
و زنان را نیز در بعضی زنان و فرزندان خود شوهران را ابتدا
ساخته مجتهدی آن بیان را از شادی معلوم کردانی
من از راه که ما حسبت ام راه او حسنی اگر ما بتو احتیاج
در کار باشد بتو پیغام خواهیم فرستاد و من همان زمان
انجام داده خواهد فرستاد اگر تو خود بسر بو خواهیم
آورد با عسکر قزلباش می خواهد شد از سر کهف
رحمت سنوت در او حسنی آمد و بنی جناب زیم گفت که اراده

هر کس که این طور قدرت و همت داشته باشد بر مسند سلطنت
نشیند خواست جهت راجه بهوج عالی بخت به شد باب
جوانی بر تخت ماجرای تزلیل نشیند باز خود را از آن برکشید

حکایت بوملی بازدهم بر بیانی نام قصه شمشیر بوکر راجه بکرماجیت
جهت رفتن شمشیر بطواف و حسرا آوردن خاصیت حمایل
جهت راجه بهوج ساعت فکر خوش کرده خواست که بر مسند سلطنت
نشیند بوملی بازدهم گفت که ای راجه بهوج هر کس که این طور قدرت
و همت داشته باشد بر مسند سلطنت نشیند راجه بهوج گفت
که آن حکایت چگونه بود بگو بوملی گفت که راجه بکرماجیت
در خاطر آورد که تا راجه جانشین ولایت خود نکند و خود
ولایت و لایت سپرد نماند مردم مفسدان و شریران
او را ملاحظه ندارند و حکم او جاری نگردد حاکم چون کسی که
اگر همه بلکی نشسته باشد هیچکس او را دوست ندارد
و روز بروز اعتبار مردم کم گردد این معنی خاطر اندیشه کرده

با حشم خدم خود برای سیر و للت بر آمده و تمامی لشکر
مردم را حکم نمود که با جمعیت تمام شده سوار شوند معطل نمایند
ساعت ملک گوش کرده با حشم خدم خود از او جلس بر آمد
بر آمده به سیر ملک نامدار سپاهی او همچون رستمند بار
بهر ملک و دیگر راجه بکرماجیت آن ملک را سجده دیگر راجهای
آنا و للایت دست باد نسبه پیشوا آمدند و پیشکشهای
کدرانیدند راجه بکرماجیت آن ملک را همان راجه لی
بخشید خود بملک دیگر رفت راجه آن ملک نیز پیشوا آمدند
از قسم فیل و اسپ و جواهر و غیره که دانست پیشکش
کدرانید هر چه راجه خوش کرده گرفت باقی آن ملک
بهمان راجه بخشید همچنین طی ملک و کشور و بوم سیر کرده
پیشکش از راجها گرفت همه ملک چون گشت فرمان
بر هر کسی را نمانده حکمش گر بر بعد از مدت مدید سر کشته
در او جلس آمد شمیر نام باغبان یعنی خدمت دار و عالی
باغ دانست و راجه بکرماجیت او را دوست خود خوانده

بود شمیر اندوه التماس کرد که راجه جیو سلامت باغات سرسبز
شده و جمع در خشان کلک آورده اند چون در سعد
محبت بای بسیار کنده اند چند روز سیر باغات نمایند
و عمهای سفر را بشادی مبدل گردانند راجه بکرماجیت محل
داران را فرمود که مردم محل را در باغ ببارند و بر بعض
و جهندر و سنبل و سودر و جمع اقوام او جنس را علحده
علحده جردار که هر کدام بر فلان باغ نیز و بند راجه بکرماجیت
با تمام مردم محل در باغ خاص رفت چند روز تفرجات
کنان اند شمیر دار عرض بخاطر آورد که لعنات الهی در سعد
ایام راجه را هیچ در سینس نیست اگر میسر شود یکمرتبه
رخصت شده بطلف بر بنای بروم راجه معنی را بخاطر داشت
که راجه از محل بر آمد شمیر دار عرض باغ خاص شده راجه
را خوشنود یافته التماس طلاق بر بنای نمود
راجه بکرماجیت گفت که اگرچه جدائی را صلاح نیستم
اما چون نام بر بنا از زبان بر آوردی مانع نتوانم شد

تو که مردی که بعبادت کرمی میروم مبارک باشد راجه بکرماجیت بر روی حال
واقف و قیمت بسیار بسمرو ارغه داد سمیر نامدت طواف بر بتها کرد
و هر جا که نام بر بتها میشنید خود را آنجا رسید از بسیار حیران
میگردید رفته رفته بجای رسید که در آنجا دیوار یک سوراخ بیاد داشت
در آن دیوار سجدات بسجود بسیار نمود و سری بجا آورد و بعد از
برآمدن لطف شهر روانه شد در شهر در آمده چون نزدیک
جیبو نزد کوتوال رسید چه بیند که یکی گراه ایستاده بر از بند است
و زیر آن گراه آتش سوزند و بند گراه در خوش آمده نشسته
و دارغه ماع از مردمان پرسش نمود که این چه طور گراه است
که بند برکرده زیر آن آتش میسوزند مردم شهر خبر دادند
که در این شهر یک دختر دیو راجه این شهر است هنوز که خدای
نشده است مگر مانده و در جمال و خوب صورت نظایر
ندارد و دلا مال است و در دل خود قرار نموده است
که هر کس در گراه این بند کرم خود را بیندازد و بسوزد
او شوهر من است از و که خدا آشوم تا امروز هیچکس پیدا نشده است

که خود را در بحر گراه بیداز و سمر مزبور را رانی سیر رفت آن دختر را
دید و بیهوش شده بر زمین افتاد و بعد از ساعتی برخاسته
خواست که خود را در گراه بیداز و حوق نزدیک گراه رفت
از شعله آتش برسید و از شهر بدر رفت و بخاطر آورد که
اگر مسرور دو دیده بسلامت در ملازمت راجه بکرماجیت
بروم راجه بکرماجیت میفرمایند که احوال من کرده ای دختر را
بمن کدخدای ساخت بسرعت تمام بر راه او چلی در پیش
گرفت موجه الحدود شد منزل بمنزل راه طی کرده در آنجا رسید
و در خدمت راجه بکرماجیت رفته ملازمت حاصل نمود
راجه بکرماجیت از دیدن سمر خوشنما شد از احوال سمر پرسش
نمود سمر مذکور اول حوی جمال حسن آن دختر و حقیقت آنجا
مفصل بیان نمود راجه بکرماجیت رود را آنجا برخواست
و دلالت که سمر را بر آن دختر مبلغ سنده و پیوند
ملاقات او گرفتار است و سمر گرفت که رهنمونی کند
سمر بمنزل خود هم رفت از همان جا راه شهر دختر در پیش گرفت

باتفاق راجه بکرماجیت راهی الحدود شد بعد از چند روز بجان
دیوانه رسید بر سر سنبر مهادیو نمود راجه بکرماجیت سجدات عبودیت
بجا آورده دست بادب بسته و درخواست کرده که سمر تجت
مدعای خود برسد از دیوانه برآمده در سنبر آمدند هو عکم
شمر نشان داده بود همچنان دید که کراه ایی پر از نمک کرده
در زیر آن کراه آتش میسوزند راجه بکرماجیت بحلق کرده نام
سنبر مهادیو بر زبان آورده در کراه آمده و سوخته شد بدن
راجه بکرماجیت بر روش گوشت در کراه ظاهر میشد در آن
روغن جوش خود را انداختند همه لوحت اثر زاعقا ماند
این خبر بادشاه خبر رسید خود را بر نوار الست کرده بر کناره
آن کراه آمد استاده شد سنبر ایجاب را بر بدن
راجه باسید راجه در ساعت زنده شد و صورت راجه
از صورت برابر برابر شد راجه بکرماجیت از کراه برآمده
سر نگون کرده استاده شد دختر گفت که ای مرد دولتمند
بجانب من نگاه کن و سر از سر نگون مکن این محبت بخود قرار داد
و خود را در

و خود را در بغل گرم سوخته از برای خاطر من الی آن بجانب من
نمی بینی بچه سبب را چه بگر ما حب گفت که من از تو شرمنده ام
بجانب تو نگاه نمیتوانم کرد چرا که من ناخبر شده بودم مرا از
سر تو رسائی بخشیدی و باز در دنیا آوردی و اینطور بر کسی که
در حق کسی مهربانی نمایند بجای مادر و پدر او باشد تو در حق من نمودی
و خوبروی حمد نیاست و مثل ندارد ملاحظه که بخاطر دارم
گناه عظیم بر من لازم میشود بنا بر آن شرمنده ام بی نهایت
نگاه نمیکنم و همه نیکوی که تو در حق من کردی در عیوض آن
چه میکنم کدام نیکوئی که من بجا آرم چون تو قبول
کردی تو دیگر هر کسی سر سر گراه خود را بعد از مرد او شوهر میباشد
آن قبول تو در روح نبود و این شمر تمام بجای برادر خورد میباشد
تو و اخلاص ندارید باشد بچه کار میاید شخص سفاه را که دوست
گفته بهتر از برادر حقیقت است چنانچه مرد زن آمد ارکی
و زن ارکی چون مسوب شدند محبوب جانی گشتند انتهی
شمر بجای برادر میباشد هم از من اخلاص و اعتقاد تمام دارد

چون تو مرا از سر نورنده گردانیدی و سرورش من کردی در میان من
و تو نسبت مادر و فرزندی واقع شده از خشم جناب جانب
تو نگاه میکنم در عذاب گناه عظیم گرفتار شوم بهتر آنست که این
مرد جوان برادر مرا قبول نمائی اما اسه قادر بصورت مرا گناه
هم نمیشود و نوم از سر دولت من کند خدای کشوری از صحبت
رس کس همه تو از همه وادی خوشحال و راضی و ساکر محظوظ
حوایج بود و من نیز بموازه خبر سلامتی شما بان خواهم گرفت و
از حال خود کاهی فراموش نخواهم کرد بعد از رخصت وقت
هر روز سمار را خواهم دید و خبر فیض کرد راجه بکر ماجت آن دو جوان را
با سمر کند خدا ساخته و راجه آن دو لاب بسمر داده خود رخصت
شده باوجین رسید بوبلی گفت که ای راجه بهوج هر کس که اسطوار
قدرت و همت دانسته باشد بر آن سنگ نشستند خواست
تا راجه بهوج عاشق بر نهد پای خویش بر تخت ماجرای
راجه بشنید پای خود را از آن سر بکشید

حکایت بوبلی سانزدهم

حکایت بوعلی سینا و دیم سوم بیان نام دهم رفتن راجه بسیراج و تصحیف
نمودن دهرم دهیوه هرمن چون راجه بیوه ساعت دیگر خوش
کرده خواست که بر سنگ سنگ نشیند بوعلی سینا دیم گفت که ای
راجه بیوه هر کس که اسطرلاب درست و بحث دانسته باشد بر سنگ سنگ
نشیند راجه بیوه پرسید که آن حکایت چگونه بود بوعلی گفت
بگرمند راجه بگرما گفت در دیوان خانه بسته بودند و جمع لشکر برهمن
و جهیر و سنتی بسوده در آن مجلس حاضر بودند بکابیان آن راجه الله
سلام کردند و التماس نمودند که راجه سلامت هوای
بسیت در خیال بسر بسنده و گلها گرفته اند و ساخ و برگ گل
در خیال خوب بنظر میاید گلهای رنگارنگ و گوناگون
شکفته اند و گیاهای بهار بسیار آورده و دلان حسن خوبی
و فصل حلی است خود بلدو بسیار بوفی موده بسیراج در ماهیه
شکفته بر طرف گل در بهار حوس است در باغ بودن بکار
راجه از مجلس برخاست و مردم محل را حکم کرد که همه را در باغ
بیارند و در مان سازند و گوینده را خبر نمایند که هر کدام

سازخود را بیارند خود لاله و ریاحین و درخت و مردم محل و بزرگان با سازند و کوبنده
آمده حاضر سازند چند روز لاله و ریاحین بر کوه و فراز عنها نمود یک و دو لاله یک ماه
بر ریاحین با زان محل مهمان نمود خنای و دو لاله بسازد و در میان خوزان و بزها خوش
مخلوط میبودند لاله یک ماه است که بهمین مقرر که لاله که هر ماه بکار دنیا و
منسوب باسم و از بار خود انعام فاضل کوه ریاحین خود را بر و حل بار دنیا بند ان بر حمل و بلد
که چند روز بسبب لاله با زنان در ریاحین و فراز عنها دارد تجارت لاله در دنیا بر لاله
از فراز عنها با آرایش در حضور آمده کلف لاله یک ماه است در کار دنیا و
خود را بسازد با اهل محل و فراز عنها دنیا و از سی خود بیشتر و بر جوی
و جوی و بر زیاد بنی لاله باز و و از کسی که حضرت ایشان است
جوهر مرفی منسوب که در حیله خود بزرگ نوازند و بر جوی مست خوانند
کل محل و اهل لاله جهان که به نوشت باز نیست خود را بر کوه و لاله حضرت
و مال و لاله جهان که در حضور و لاله و آمده و دیده اهل محل و دنیا حاضر آمده و رخت
لاله دیم بر و و و عم و دنیا بر ماه لاله جهان و لاله دیگر نوازند چند بعد از آن
بنوک بسته امروز فرز رخت که نوع کوه لاله جوهر رخت و حضور زنان جوهر را
بسازد با اهل مسار حیله جنبیه که در حنها بزرگ کلی رنگ رنگ و کوناکون

را آورده

برآورده اند فرد خود را دید که ایشان همه بر کیها خشک شده بر زمین خود را ریخت
و از کیهای رنگ بوقلمون و گوناگون و سعدی انس میخورد و بر زمین خود را افشانده بخاک
رنگ حریر و در میان نخواهد ماند و در آن کس فرصت خود را دید که بوصف آن رنگ
های مرغ آن و بوصف بر شد و آن که بر روی آن بان نگاه نمود زیاده و هر چیزی
از ادوم فصل و آب و غیره که بنظر در میآید بمقام و قانی خود را در رفت و بنا هم علوم
تا یاد دارید علم اول آنست که هر چه علم و دانش بقلب بیاورد و دور و دوست و اصلا
ظاهر است هم با او محبت و رغبت ندارد و دل را بر او مشغول با آنکه بر آن کذاشته او خود را
از لوث اصناف نماید و هر چیزی که و از محبت و اصلا است و هم بعمل طلب آنکس خود را
و محبت و رغبت اصناف باید نمود و از تحصیل علم فایده آنست که قلب نیز
کند و دانش آنست که راه خدا تعالی بشناسد چنانکه لغو نباشد و خود عالم زیر کردد
می باید هر علم بر خود که در باطن نوشته او را زیر کند و دل خود را از حرص
زمانه باز دارید و بر نفس باطن خود غالب باشد و بهم دوست که خاطر دارد
بر طرف کنید و در اول مسلم و دارید بزرگان گفته اند با آنکه یک بار نه شد از راه
خدا و دفع نشوند صالح بر دانه که در زمین می کارند عوض یک سنبل سر بر متوفر و
هر گاه که دانه را در آن سنبل اصل فصل نخواهد بر چند در زمین بگذارند هر قدر و کاهی

سر سبز بسوی لاله نگر ما حسب اگر خواهی که از خدا عز و جل یگانه بسوی دوست بگذارند
بنوع یگانه بسوی هست و وی بگذار که بگیاس در راه بر خیز تا قدم
سوی او آگاه کدر اصل عمر ما که نفس باطل بود در حرص سعادت ماند عمر
خیر همی خیر نبود عرض نمودم در هوا الابیح محاکر لوحه نور هند بعمل آرد و مدعی این
وقت از دست برود و هر وقتی که از دست رفت باز نیاید اگر اگر سلامت خواهی
محبوبی رود نیز خبر دهد سوی لاله نگر ما حسب را از سبیل تسبیحات دهر فرد بنوع
حالت دیگر بیان شد و دل را مسعله نمود و اندیک کرد و انچه از صحبت زبان از این نامه
بر دل لاله نگر ما حسب محبت مدار کرد فرمود بطرف سفید صفا که روشن ضمیر نمود همچنان روشن
و صاف دل شده و لاله نگر ما حسب را هیچ خبر دلبستگی نبود همچنین باد خوف فرد عز و جل متعلق
بی بود و حاصب یک کلی نیلوفری یعنی کل کبول و دلکت صفا که از کل و نیلوفر
باشد در آب بماند و آب بود و عز و جل از بیکند لاله نگر ما حسب در ظاهر و در ظاهر لاله بود و
حکومت میکرد و در باطن از خدا عز و جل متعلق مبلغ از سبحان دهر فرد بنوع
هر همی خود سبحان شد فرمود که هیچ لذت و شیرینی کرد و نماز ده لکه و مفت بر آب و خاک
مزج دهر فرد بنوع را بدهند بوی ساز دهم لقب کمال را بهمه هر کسی را اندر
و اسلام با سر من سبلهای بسند حوالت تا بالا بهمه علما نخست بنهند

حوشی بحث ماجرای زلیخا بسیند پای خواهان از آن سر برکشید

حکایت لیلی با مجنون چند روز که نام قصه

لیلی چند روز سلک چند لیلی بود ساعت دیگر خوش که خواست که بر سلک بسیند

لیلی با مجنون گفت که یک لیلی بود سلک نام او لیلی یک ماجرا چند روز داشت و یک

وقت یکی از یاران فروش در مجلس چند روز سلک زیب شاه و لیلی یک ماجرا چند بود و گفت

که امروز در سخاوت و سخاوت مثل لیلی یک ماجرا چند کسی دیگر نبود و اینچنین

نیز خواهد کند هر گاه جمع بود و دار بر او کنند و بر لیلی سر دهند و از یک طرف مسلمان مقابله

آیند و لیلی یک ماجرا چند بجمع را دیده بدو طلبید و بر خاست خود هم ایشان را لیلی نازد

خواهد کرد زیر میکند و در میان میدان مردان در آمده مردم و سیل از سر بسمر جدا

میسازد که آنچنان سر زلیخا بند کو ماه را رجوع میکند و در سخاوت چنان

است امروز دیگر در جهان پیدا نیست هر چیز که او طلبید بخشید

از لیلی یک ماجرا چند کسی بطلب خواهد و بر ایشان زیاده از آن میدهد بعضی وقت

چنان چیز حرارت خواهد که هرگز هیچ کار نکند چند سخن با او فروش را بس خواهد

باز بخاطر رسید و او بسود که کنند و لیلی بسخن آن نوع را نیست میگوید و لیلی را

زوال نیافتد و بسی مولانا بر کار ساز کو که بیک ... در ملک و لا نیست سخن

باید انعام بخاطر آورده و در آن ملک مقام سرب بهوا نا جو بود در انجا رفته
عبادت میکرد و اکثر اوقات در هفته روزه میگرفت و سوت افطار میخورد و بعضی
وقت سیر خرما میخورد و بعد از مدت سرب بهوا با جو مهربان شده فرمودند که
بنور هم آورده مقصود تو حاصل خواهد شد اما سر طلسم هر روز روز دیگر راه
نمل الاعظم در زیر آن کوه آتش امر و خدم خود را در نمل که پانزده فرسخ آمده کوه است
بتو خواهم خورد و باز بر از سر نور زنده که چهار کوزه طلا بتو خواهم داد الحاصل
جمید رسنگ از همان روز بموجب فرموده سرب بهوا نا جو عمل آورده و چهار کوزه
پر از طلا از بهوا نا جو کرده تمام و کمال هر روز حرف میکرد نام ملکوت الله جمید
سنگ در دو ایست سطور نا جنس اند اما هر یک ما جمید رسید الله مکر ما جنس
بر احوال الله جمید رسنگ افزیس کوه است زر و مال بخشان بلا که در راه خدا عز و جل
خرج میکنند رحمت باد دهد بلحد کس زر براه خدا مرد کوی از
دور دوان بنوا بخاطر آورد که چون بار بر او را از محنتها خلاص کنم
و زر هم بر سلوک بدست آورد باز معلوم است شد که او را از محنت خلاص
نواهم کرد بعد از آن بقا مام جمید جمیل که نوار است که بعد بسته
بود خدا زبان گویا زنده حاضر بودند الله مکر سحایی تمام نشده بود

که لا از

لا زنبا احیاء برآورده دم سرد کشید لا بکر ماحب پرسید که ای لا زنبا
نزد کدام محبت آمده که آه برآوردی محبت خود را از من اظهار نمائی
تا کدام ان تنم لا زنبا گفت که بجانا نام همسره خورد من است که بر لا خند رستگر منسوب
کشته از ان روز که حسن او کردیده یک دفعه لا صبر در محل او در دم بیابد او بمیل
سما مرضی دارد می باید که فضل و کرم فرموده مرا حصول او دهانند لا بکر ماحب
گفت که بجانا کدام محبت دارد بگو تا سبب ایجاد او را از محبت خلاص کنم
لا زنبا گفت که بجانا خود محبت خود بعرض خود بدر رسانند لا بکر ماحب گفت
که یک قاصد را میفرستم سما خطی به همسره خود نویسند که بر محبت دلکش
باید سما خود بدولت موافق ان کند همسره سما خواهم کرد خط بجانب همسره
خود نوشت و بدست لا بکر ماحب داد لا بکر ان نوشته را گرفته جوکیا و ترک
دریای کم لبالب جوکیا نوشته را در او جای بر آمد و بدر انجا رسید لا زنبا بجانا بیرون
برآمده بود لا بکر ماحب خبر یافته بدر دروازه تا بع رفته پیغام فرستاد که خطی
همسره کلان نوشته از او جای فرستاده است لا زنبا گفت سبحان که خط آورده است
بحضور بیارند و در باغ یک تالاب بنشیند و در تالاب اهل خبر بعد بیخ ماهی
و سنگ نشیند لا بکر ماحب ان نوشته اخبار آمد بست بخط داد لا زنبا بجانا

خطه مرطالو نموده دم سر دور رسیده و خبر بلند و باز بلرخی ماهی منصف شد
جوهر خنده مرنه بیت ای احسن بیع نواست کرفت لاله بکر ماحیت و الجمال
نبیت از دست لاله کرفت در سطح ده بانزده ماهی کرفتار ساخت لاله را
بجیا در یافت که جوهر خاصه نیست این جوهر لاله بلند روی خود
نوشیده لاله بجیا الاصل حاصل شد که این لاله بکر ماحیت است روی خود پرده
نموده لاله کفت که شما شرم میکنید بجای دختر همسره خود دهی میشنید هیچ نوازد
همسره طالان نوشیده در بنجا آمده ام که کل احوال نوکتم لاله کفت که مکر مرا
آدمی بسوی لعل لاله جیدر سنگ لاله را شما بکوید که درین ولایت یک دیوانه
سرب بهوش جیوانست لاله جیدر سنگ هر روز دران دیوانه سرب بهوش
جیوانه رفته خود را در کراه نمل میاندازد و کوشه میکند دران بهوش جیو
لاله را مخورش باز زنده کشیده چهار کوزه طلا لاله مینهد لاله ان کوزه
بای طلا آورده به برهمان و غیره خرانه خیرات میکنند از ان طلا دوست
برهمان دانده در زنده میشود و درین محبت لاله کرفتار شد دوم محبت خود
لاله اظهار نام شرم میاید لاله جهل و هفت حرم دهلی بود از دو ماه ملک زیاده
میشود که نوبت می میاید و لاله بکر و زنجانه می میاید از سبب شوق خلق بدان

که اعضای او بدرد و گرفتار مکاره از روز هم و رنج و اندوه میگذرد و کاهی
از روزیکه گذشته است بعیش و عشرت بگذرانده ام و روزی خورده و خرسند
بوده ام و لذت معاش زمانه بخشیده ام و اما از احوال خود در مانده میگوید
بر احوال من هم طور متوجه میشوند مگر آنکه خدا نخواسته فصل و ترم باید که
سوخته شود و هر گرد گرد راه سگ مردم نه افتند و آن جهان گوزه طلا بنزد سوزی
نبرده کاند و حساب از احوال من هم خرد دار نوشته اند و گر طلا بنزد سوزی بیاید هر عیال
از ملک بیرون رفته و دعا و مداوا مجابد اما هم صایع میشود و تدارک اما مانند
مجابد و هیچ مرض این طور بر طرف نمیشود اگر باشد بود از یکهفته هم اما در فصل
مرض همان تک و دو میشود باشد عمر است اما کرما حسب بعضی احوال
نموده کفت از اوی و ادب خاطر خود اما حق و ادب و خیر و بیم بر گرد و طلا
اما اظهار بحوادث که اما کرما حسب از اصلی خدا حاضر شده بیرون آمد بر نهال
دارد که در ساعت بر نهال آمده حاضر شده ای اسرار نی خدا احوال خود از اما
کرما حسب کفته بود مفصل از بر نهال ظاهر که بر نهال و نهمونی که اما
کرما حسب بعام بدین حوادث نخشیده دارد ملک و اما جز دیگر بر بدن خود مانده
بگو و زر بهمین احوال گذرانده روز دو گر تا آنکه اما خدا سلک نماید شود در راه

دفعه سوخته شدن خود را به بین چندین حقای که بهر دیگران
باشد صفای سرت بهوا آنچه اولاً خورد گوشت لذیذ یافت
و اسطور گوشت لذیذ هیچ نخورده بود خوشحال شد راجه
بکرماجیت گفت که راجه چندر سکر هستم من بکرماجیت هستم هر دو قول
مغزای با صلح نکرد و بهوافی گفت که قول یک کست طلب
هر چه اراده تو باشد خلاف نخواهد شد راجه بکرماجیت گفت که از
امروز راجه چندر سکر در سر کراه نسوزد و آن چهار کوزه برای
بلاد بدستور سابق مبادله باشند اما باید که بکمر به النحاس باز کنیم
آن کوزه با او مرحمت نشود سرت بهوافی فرمود خوب هم صلاح
خواهد شد راجه بکرماجیت قول گرفته بمقام خود رفت راجه
چندر سکر آمده در کراه کاسه اسطرف و کاسه الطرف مبادله
آتش بسیار گرم فایده نکرد راجه چندر سکر غمناک از کراه
برآمده گفت که امروز بر همان عامد راجه خراب خواهد داد
و چه طور روی انها خواهد نمود بعضی که بر همان عمدک سند دعای
بد خواهد کرد و از ملک من بدر رفته اظهار نام بدی من در ولایت
انتشر خواهد داد

شهرت خواهد داد و همین طور فکر کرده در محل رفت و به برهمنان
پیغام فرستاد که روز دیگر بلسمیان فردا نکی خواهم داد و احوال خود
را مفصل پیش مردم اهل محل بیان نمود رانی بجا گفت
که روزی نیست که راجه نکرماجیت در شهر بلاس جوکسا در باغ
میباشد پیش او می باید رفت شاید فکر غم تو نمانده راجه
چندر سنگه از محل برآمده در باغ رفت راجه نکرماجیت را دریافت
از و ملاقات نمود و غم خود را به راجه نکرماجیت گفت که یک حسرت
زر تو اسماس دارم اگر من قول بدهی دار قول خود کاهلی نکردن
سبب بیوفائی جبو مرا التفات تمام دارد هر چه عرض دارم عذر
نخواهد کرد آن کوزه های پر از طلا بنو میدهد بجهت عرض اسماس
من از امروز می بجهت در گراه سوجنی تو بدستور سابق
سه چهار کوزه های پر از طلا بنو خواهد داد راجه چندر سنگه
گفت که زر بسیار دست من که بسیار از من طلب نمایند
ناچار قول دارم در بیع نخواهد کرد راجه نکرماجیت قول گرفته

و گفت که از هر روز که بجا آورده خدا آنده از ملاقات شما هیچ راحت
نیافت و در معلت دنیوی هیچ فایده ندیدم و همیشه در محبت
گرفتار است از امروز قرار دهید هندراج بشکر بحال جیو شده قبول
کرد و قسم خورد و گفت که بموجب فرموده شما و موافق مرضی
صاحب عالم خواهم بود و راجه بکرماجیت باتفاق سید سبال راجه
چندرسنگه بمقام بسر بهوانی جیو رفت و التماس کرد و بهوانی جیو
فرمودند که بطلب برهمن ارادت تو باشد راجه بکرماجیت گفت که
از امروز راجه چندرسنگه در گراه بسوزد و کوزه طلا موافق
دستور معاهده باشد بهوانی جیو گفت که همچنان خواهد شد هست
کوزه طلا دو روزه حاضر شد راجه بکرماجیت آن روز در منزل
راجه چندرسنگه مهمان بوده باز با وجهی از سید راجه چندرسنگه بر
دعوای آن راجه بکرماجیت محبتی کرد و گفت که از امروز در عداوت
با او دل بد کردم راجه بکرماجیت را در بزرگان نزد یافت
و نیکی گفت که ای راجه بهیچ کس که اسطور دوست داشته باشد بر نیکی مستبد

خواهد نیاید

خواست تا راجه بهوج عالی بخت به بنهد پای خود سوی بر تخت
ماجرای رلعتی بشنید پای خود را از آن سر بکشید

حکایت پوتلی هنزدیم ملکی دهوم نام

چون راجه بهوج ساعت دیگر خوش کرده خواست که بر سکهاسن بنشیند
پوتلی هنزدیم گفت که ای راجه بهوج هر کس که اینطور قدرت و عظمت
داشته باشد بر تخت سکهاسن بنشیند راجه بهوج پرسید که آن حکایت
چگونه بود پوتلی گفت که ملک ورزاد دیگر واقعه در دیوان خانه
نشسته بود که یک شخص مالا سدالله نام حاجب الله دعا کرد و گفت اطراف زمین
زمین همه جا نخل بر بیضه دیدم که در آن خانه دلوالیه است در آن دلوالیه یک نالاب طلا
است و در آن دلوالیه و نالاب چند درخت است و در وقت طلوع آفتاب
یک ستون طلا از میان آب آن نالاب بر میخیزد و بالای آن ستون یک سنگهاسن
از طلا است که اندر چند آفتاب بالای آن ستون می رود و آن ستون بلند میشود
تا نیم روز آن ستون بلند شده منزل خود تا غروب آفتاب نمی رسد بعد از آن آفتاب
فرو می نشیند آن ستون نیز در نالاب غایب میشود الله یکی حاجب از شنیدن این
افسانه تعجب نمود الله یکی حاجب شوق دیدن آن تماشا و غالب شد چو کباوری

که هر جا که هر هیچ نشان داده بود در انجا رسید بنوعی که آن شخص نشان داده بود
همچنان دیده بیند که چون آفتاب طلوع کرده ستون نالات بر آمد و هر چند
آفتاب بلند شد ستون از سنگ کمتر بود رفته بر آن سنگها کمتر نیست چون نیم روز رسید
آفتاب در میان آسمان آمد ستون مدوره دیگر پیدا شد غرض سرای سورج رسید از ماهی
آفتاب پیدا که کرماجیت چهرمان شده انجا بر راه کرماجیت بکلید راه رفته شد و بحالت
بر آمد بسجاد صعود بیت بجا آورد و دست بسر سورج نشاده شد سرت سورج کو سوار
مرد در بیدا راه کرماجیت مرحبت فرمود حاضر کو سوار و مرد را دیدن بود که یک بهار
طلا هر روز میداد راه با زسجاد صعود بیت کند هر شش مهینه چون آفتاب بجانب غروب
ستون آهن اسپه فرو نشست چند اندک از فالات سرون بود راه کرماجیت از ستون
فرود آمد و از روی ستون بجانب او صلی راه سر اندک راه رفته بود که در راه
یک پرهمن در پیش راه کرماجیت آمده دعا کرد و گفت ای خداوند مسافر راه کرما
جیت منم و من از دست کرسنگ و تشنگی بجان رسیده ام دو خرج بر بلوغ رسیده
در خانه من سه سال سه حمله یابد که او را کرد جدا ساقی از خانه بر آرم راه کرماجیت
بر احوال پرهمن رحمت آمد اکو سوار راه کرسنگ سورج راه کرماجیت داده بودند
با آن پرهمن عطا فرمود گفت که اکو سوار هر حمله طلا از دو کار کند و نو خواهد رسید

هر چند که خرج خانه کم نخواهد شد هر روز یک بار طلا بتو خواهند داد لوبانی فرمود
گفت که دیگر کسی هست که لوبانی را برابر نهم ای راجه بهوج هر کسی که این دو را
بگیرد قابل بستن این سنگها کسی نبود خواست ما راجه بهوج عالی نسب به بهدرای
خواهش برخیست ما حرامزاده رعیت نسبند ما خواهران آن سر بر کشید
حکایت لوبانی نوزدهم گفت که در یک سنیا نام
جنب راجه بهوج ساعت یک خوشی که خواهران سنگهاش نسبند لوبانی نوزدهم گفت
که ای راجه بهوج هر کسی این دو را که بگیرد بر سنگهاش نسبند راجه بهوج پرسید که آن
حکایت چگونه است لوبانی نوزدهم گفت که یک روز راجه یک ماحب سنگهاش نسبند
نگهبانان باغ خبر کردند راجه صوبه سلامت امروز در سنجی امده است بسیار سلام
جهت بعیب کاری نهایت کلان دارد و این صورت خبر ظاهر شود ملک و خود سر جمع کنید راجه
یک ماحب رود نزد خواهرانش کاهنب باغ راجه رسید و از دور راه دیده
مرا سنگهای نسبت سر و اهلک رسیده است راجه یک ماحب رفته گفت
نسبت آن مرا خشمناک شدند بعد از ساعتی آنجا کاهنب راجه رسیدند راجه یک ماحب
چون کنار دریا که بعد از رفت رفته رفته بیک کوه رسیدند در آن کوه
یک غار عظیم بود هر دو کس در آن غار در آمدند بی راه رفتند یک دروازه

[illegible] دروازه در آمدند باز یک ظاهر شد و باز یکی هم در آمدند [illegible]
راه رفتند و نمودند نظر [illegible] راه بکر ماهیت [illegible] شده همان جانب
[illegible] از دهلی راه بسیار [illegible] عمارت عالی [illegible]
در آمدن آن عمارت را از طلا و نقره [illegible] ساخته اند و بجواهر [illegible] آن
عمارت را [illegible] از دیدن آن عمارت راه بکر ماهیت بیخود از مردمان
دنیا پرسش کرد که در این عمارت کسی هست مردمان گفتند که این محل راه بل است
بشرط [illegible] که سر دروازه شیر [illegible] هستند سر بکسی جنبول [illegible]
منزل [illegible] آورد [illegible] از این بارگاه [illegible]
سر بکسی جنبول [illegible] حرم [illegible] از آنجا [illegible] سر بکسی جنبول [illegible]
که [illegible] راه بل [illegible] راه مذکور [illegible] راه بکر ماهیت گفت که [illegible]
مجرد [illegible] از سرداران در آن منزل [illegible] ظاهر کرد [illegible]
[illegible] راه بل [illegible] راه بکر ماهیت [illegible] راه بل در [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] امروز خوب [illegible] حاصل [illegible] که از
امروز [illegible] از دوست [illegible] باید که [illegible] خیر باد [illegible]
[illegible] دوست [illegible] خوب باید [illegible] دوست [illegible] باید

کفر

کرفت دوم چیزی باید خورد و باید خورانید سوم سخنی را از باید کفت و زود باید شنید
الوحف اولاد و ولد کویند نزاد و نسل خود خوانند و الحال معلوم است که چیزی
نخوری و هیچ سخن نکوئی نشنوی و معلوم که طاسی که اطبا بعلت تاذر حصول
ان مسمی بماع الله ملک ماحصل کفت که اسمار الله در ملازمت که دوم بهمراه ان کوفت
نه هیچ و در ان که رفعت الحدث نشنید هیچ خوردند لوله الله ملک ماحصل طعام خورد و
و بعد از ان سالها بل دو چیز الله ملک ماحصل و الله ملک رسی دوم رسانیدن حاصل ان رسی این
بود اکر بر خورد و خوردن کرد و خوردن خورد و آزده سال یعنی خواه مسی کس بعد
از ان از بکسو بخوب باز در میان دنیا یکقطره بسیاری باید آرد هم طالب کرد و این
هر دو رسی و رسانیدن هر دو الله ملک ماحصل الله و بعطیم نام رحصل نعمت و کفت که این حاله سلامت
کاهی کاهی بسر او آورده باشند الله ملک ماحصل از الله بل رحصل شده و از زمین
بر آمد بحاجت او جمعی را الله نزد حاضر شدند که دو هر علی بسر دو طریق و دیر در راه
هر دو شد و در بسیار هر و صعوبت است و بسر حوالی نعمت مفصل معلوم شایسته
بر سان هر دو الله ملک ماحصل را دیده دعا و خیر کردند از حال الله معلوم کردند که
هر دو شد و الحمد است الله ملک ملک خواهد بود الحاسی بود نزد الله از دست
بر شکار الله سلام و سلام خلاص و بر راه خلاص هر مفصل ما یان را مسلوب از مطلب

بر آن سلطان حرمت بده که یک حاجت خواهم و در دعای تو مشغول باشم تا حاجت
و چون آن بزرگ مهمان را بسر و فرمود که هر چه خواهی بگو که من آن را بجای آورم
سلطان را بیاد آن کار بلا طلب نماید حاجت رسی است که بر خود خواهی
حاجت رسانی اینکه هر چند مبلغی از آن خرج کند یک قطره آب در آن دهان
هم طالب حال نمود مدد کند که ما حاجت زنده دم لیکن مرا از دست سیر و بیمار
بیجان رسید دام هر چه از نیمها بر حالت تعلق نمود آن بزرگ اندر رسی را
بگو عیاری و ملاحظه که مرا از دو لب سالار زنبی محبت که دارد حلال ما بر کاه
بیمار بر طاوس شد از راهها مسل سلطان حرمت که رفته او فات شرح تو
لیکن دو لب نمود کار طلب آب بهر الله رسانی طلب چند روز که زنده
کلام از او فات کذر محبت نکنم او فات معلوم تا بر پرده بگذارد رسانی
طلب نمود هر چه سر و بدر تا کلاه بگرد و حکمت بنویسند چه کلام تا کلاه یک
حوب و سر کرمند و حکمت بنداد که حاجت هر چه سر و بدر رسی
رسانی هر چه جز در دست ایشان دلا مناسب عنان او بدر لیکن حکم دید
هر دو آن تحفه بیچون بخشند و از هر عنان را حکم صورت نکند که هر چه
بگو حاجت ام اگر بار سلطان کاملی تا حکم و رسی آید جز منت و رکار بگیر هر چه

دارد

در او مین آمده است که زوج گفت که ای [illegible] هر کسی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حکایت [illegible] بسیم [illegible] نام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

زند جمع کنم لکاه مدارند و زرخی که محافظت زن و فرزندان را
کذاشته که بخرج مرد حرام است اکر شوهر زن و فرزند هم مرتبه احسان نرسد باز
نمیتواند باز کفتن که کار است یعنی ان کار نمیتواند که فایده بلا اشکال
برسد و در جهیز بلا بر شوهر هم احسان میاید کرد و در ان کار که عاقبت بد است سند
نباید نمود ان هم نتواند سر دود انجام رسانید در ان حال عاجز نمود که
الیه الاعتماد است الی همان خرج میرسد همیشه که در سبیل اوصاف بود
امر کنند باز بجا بد چند روز که در امر نوطاف مانده سنت اهل اعتماد
بکذرانند باز که امر و حرف میکذرد خواطر یافت و انکه فکر خواطر تکلف کرده
بر کمال باید خوشحال بجا در انجا بنیتوانند رسید حق ان نوع است ان کار
تعامل بر ورده شده و مانان الله محبت مسلمان کم ام بر ان حدود رسیده ام
و در اخر نوع نتوانند رسید و محبت نوصالح خواهد کرد بر دو جهیز که بنو مانده
برسد خرد و حاصل بکار حرام و در ان جهیز کوشش نمی در صورت هر الف
که بر کسی بلاده اوصاف بروش و اتمام مراعات خوشی سالها از دست مده
لیکن ما حصل بکفت که نماند و دیکر در ان ولاده دو روز نزدیک
مساوی است والسلام علی ان هر حالت بر دو حرمت سبیل باید

او هر کس که زبان سخن دانسته باشد و سخن ندارد سخن خویش را
در دل نگرد خویشتن را در دریای گرده رود و نزد ملکوت بر سر رسید
برکال ناهه خوی را دید که سگ آسمن نشسته است در عبادت
حق سبحانه و تعالی مشغول است راه نگر ماحت را از دیدن
برکال ناهه خوی سخن حاصل شد و بخاطر آورد که بر پس این طور
زهد لقمه را در سینس آورده است نزد او کوه بیابان و
خانه در خیال و محبت مساوی است چرا که سگ آسمن
نشسته و دم را بالا کشیده دنبال دارد که بیرون رود از او
نگذاشته و بوی همان باری بزرگ است بجای دارد در میل
اعتبار و مهمات را در دل نگاه داشته و سر رگ سینه نظر
قایم داشته و سخن خاص خود در خود بند و همه در عبادت
حق سبحانه و تعالی مشغول باشد این را خوی بزرگ گویند برکال
ناهه را حاکم بنده بود دم زیاده از آن یافتم و حرف شد
که دیدن انسان بر من مشکل شد برکال ناهه از شنیدن سخن
راه نگر ماحت جسمها و آمده گفت بیا راه نگر ماحت

والوریعنی سخاوت کننده ای راجه بکرماجیت گفت که بعد از
دعای واقعه ای ملک شما شنیده ام همت کشید در ملاقات
شریف آمده ام امروز مبلغ که دیدار این قدر بزرگ
بر من میسر آید چون کوشش شما شنیده شد حضرت راجه بکرماجیت داد
ملک ها و پای و یک حبه و یک خوب خاصه بر همه را
بیان نمود که بر این چار پای فیل و اسب و آدم را
نفس سوسدانی خوب بدست راست گرفته می بگوید
فی الجمله فی الفور خاندار کرد در بدر بنه در ساعت آن
علم را با بیان وسعت نابود ساختند و حرز را در دست
حبت گرفته پس گویند از قسم جواهر و تمام بدند و شیرینها
هر چه طلب نمایند کرد در این نعم راجه بکرماجیت را رخصت نمود
و خود باز دم کشید راجه بکرماجیت رخصت شده بجانب
راه حلی روان شد در راه شخصی را دریافت که علم ای
ملک از او را کشیده گرفته او را از دلاسه بسیار کردند آن
شخص هیچ خبر از خوردن ندارد و احوال خود پریشان

دارد و او را بسیار داند و گفتی نافت داد چه مگر صاحب رسید
که تو کسی از چهره تو بر من ظاهر میشود که مردی بزرگ هستی
و ترا بسیار غمناک می بینم و بر احوال تو مرا رحمی و شفقتی
آمده است و درد دل خود را بگو تا بدانم که بعنایت
ربی اعلاج آن درد توانم کرد آن شخص گفت که درد
دل خود بگویم هر کس مرد بزرگ باشد که عم مرا بر طرف
تواند نمود چون ترا مرد دولتمند و بزرگ می بینم ضرور است
که بگویم احوال خود را بگویم من راجه ملک والاب هستم و
از ابای و اجدادی ملک آن ملک بر من مفوض آمده
از بلاد پدران بمن میراث رسید بود برادران خورد و
برادر زاده ها که پسران ایشان باشند نصیبت با وی
خود مرا زیر کرده بلاد کردند چون آنها از من خورد سال اند
میراث بایشان نمیرسد اسقدر بعدی کردی مرا بدر
ساخته اند و هیچ یکی از خورد کلان تا حال راحت کرده اند
و در حق همه آنها تقصیرها کرده ام بلاد ایشان خورد سال

گذشته از عالم رفت و من بجای فرزند برادر خود را باور
خود دانسته سرست کلان ساختم و الی در عقوص آن
ملک بدی دیدم هر چند که راجهای گرد نواحی رفته مدد خواستم
هیچ کس امداد نکرد و نمی ارزان فرزندان خدا انده بر من
غالب گردانیدم راجه مکرماجیت گفت که خاطر خود را جمع
داری برادران و خویشان خود را مرا بجای من نهاده گفت
این کار کن و نویس است من بغایت بیمه بدات خود
هم را نتوانم بر بست داد و چون آن راجه نام مکرماجیت شنید
در پای افتاد و او را بغل خاص شد که از نوجه راجه مکرماجیت
حدیثهای من بخواهد رسید رسیده بود راجه مکرماجیت را
در ولایت خود آورد و راجه مکرماجیت چون مرتبه سر
رسید چند صورت عجب و اسب نژاد هر بار وی جاریهای
نوشت و آن خوب در دست راست گرد و حی کرد
جمع صورت که حلقه زده در پیش راجه مکرماجیت ایستاده
شدند راجه مکرماجیت معرفت شخص ایشان و برادران

و خویشان راجه

وجوشان راجه پیغام فرستاد که راجه شی بمدد من بجنگ میشتابد
و حاضر است اگر تاب جنگ دارد نزد من آمده جنگ بکند
اگر تاب جنگ ندارند شهر و ملک را گذاشته بدر روند
والا در بحر بسی بان رای جاک سپاه برابر کرده راجه این
ملک را براجه میدهم بمجرد شنیدن پیغام جمع برادران و جوشان
راجه مسلح شده برای جنگ از شهر بیرون آمدند و در جنگ
شتافتند چون میلان و اسبان و برادران خصمت دیوانه
داشتند تمام لشکر برادران راجه را برابر خاک ساختند و
همه را کشتند و بعضی با جان گرفته فرار نموده از شهر بدر
رفتند بعده از آن راجه و بکرماجیت در شهر آمدند و
راجه را بر تخت نشاندند و رعایا از دستور سابق بجا آوردند
بعد از آن راجه بکرماجیت رخصت طلب نمود و در وقت
رخصت آن پسر خود را براجه بخشید و خود با وطن آمد
بوبلی گفت که ای راجه بهوج هر کس که اسطور قدرت و همت
داشته باشد بر سر تخت شاهی بنشیند خواست تا راجه بهوج